

نام رمان : آرزویم کن

نویسنده : اصغرزاده

نایس رمان

www.niceroman.com



آیسو یک اسم ترکی هست که معنیش به فارسی میشه (ماه و آب)
"آیسو دختری مغرور که در اروپا به دنیل آمده و بعد از سالها به همراه پدرومادرش به
ایران برمیگرده و توی باغ
بابابزرگش با دوست عمویش آشنا میشه که همین آشنایی باعث تغییر زندگیش میشه و..."

عشق! عشقی آغشته به غرور!
دختری ساله و پسری ساله، حکم اصلیه داستان ماست... آیا این عشق به سرانجام میرسد
یا نه؟!

امیدوارم از خوندش لذت ببرید.

مقدمه"

در نگاهت چیزیست

که نمیدانم چیست؟

مثل آرامشی بعد از غم

مثل پیدا شدن یک لبخند

مثل بوی نم بعد از باران

در نگاهت چیزیست

که نمیدانم چیست؟

من به آن محتاجم

#ا_اصغرزاده

بسم الله الرحمن الرحيم

با صدایِ مهماندار که میگفت واردِ مرزِ ایران شده‌ایم، شالِ طوسیِ آبی‌م را رو سرم کشیدم
هرچند بی‌فایده بود چون
موهایِ طلاییِ رنگم که از پشتِ بافته بود و از جلو یک تکه‌اش رو صورتم بود، کامل پیدا
بود.

کلافه رو به مامان غر زدم: -پس کی میرسیم؟ کلافه شدم!

مامان موهایِ هایلایت شده‌اش را مرتب کرد و گفت: -چیشد تا دیروز که نمیخواستی
بیایی ایران، حالا غر میزنی که
چرا نمیرسیم؟

دستهایم را بغل کردم و گفتم: -حالا که مجبورم کردید، چاره‌های ندارم!

مامان چی‌چی نگاهم کرد و دوباره خیره‌ی مجله‌ی مدی که تو دستش بود شد.

بگذارید کمی از خودم بگم.

من آیسو آزادمش که تو اروپا بهدنیا آمدم، به گفتهی مامان بیست سال پیش که مامان بابا به هم علاقه مند شدند

مامان بابا که یک زن اشراف زاده بوده با این ازدواج مخالفت میکند چون مامان یک دختر تنها بود و گاهی بخاطر

پول و برای نظافت به خانهی مامان بزرگ میرفت، مامان بزرگ مامان را در شأن پسر و طایفهاش نمیدانست... تا اینکه بابا بدون اطلاع مامان بزرگ مامان را عقد میکند و با ارثیهای که بابابزرگ برایش میدهد با دوست صمیمیاش تو اروپا شرکت میزنند.

حالا بعد از سالها که بابا فقط با بابابزرگ و عمو سامان در ارتباط بود متوجه حال وخیم مادربزرگ میشود تصمیم به

برگشت میگیرد، هرچند من راضی نبودم دلم میخواست همان جا میماندم و ادامه تحصیل میدادم اما خب حیف، مثل

اینکه سفرمان به ایران برای همیشه هست.

خیلی دلم میخواهد عمو سامان را از نزدیک ببینم، همیشه از طریق ایمل و چت و ایمو باهم در ارتباط بودیم ولی خب

بازم دلم میخواهد از نزدیک ببینمش.

به ساعت رو دستم نگاهی انداختم نزدیک دوازده ظهر بود زیر لب "لعنتی" زمزمه کردم و سرم را روی شانهی مامان

گذاشتم و چشمهایم را بستم.

-پاشو مامان رسیدیم.

با صدای مامان چشمهایم را باز کردم، همه یکی یکی از هواپیما خارج میشدند.
 کولهپشتیام را روی دوشم انداختم و بلند شدم، مانتوی سفید کوتاهم را تو تنم مرتب کردم
 و به سمت خروجی
 حرکت کردم.

بابا چمدانها را تحویل گرفت و اومد کنارمان و ایساده و زنگ زد عمو سامان که بیاید
 دنبالمان.

به گفتمی مامان بابا قرار بود شعبهی دوم شرکت را به کمک عمو تو ایران راهاندازی کند.

-بریم سامان میگه جلو در فرودگاه.

با حرف بابا، بدون توجه به مامان و بابا با دو به سمت درب خروجی فرودگاه رفتم.

دیدمش، با سر داشت دنبال ما میگشت، بدون توجه به اون همه جماعت، داد زدم: -عمو؟
 همهی سرها چرخید سمت من که باعث شد زیر لب "فضولی" نثارشان کنم و به سمت عمو
 سامان که به سمت می
 آمد بدوئم.

عمو سر جاش و ایساده و دستهایش را به رویم باز کرد.

نزدیک تر شدم و با شوق و ذوق خودم را در آغوشش رها کردم.

چند ثانیه‌های تو آغوشش نگهداشت و بعد از آغوشش جدایم کرد و دوسه بار گونهام را بوسید و گفت: -چقدر خانم شدی آیسو!

خودم را لوس کردم و گفتم: -دیگه بزرگ شدم عمو به قولِ بابا دیگه وقتشه کمکم از شرم راحت بشید.

عمو اخم کرد و خواست حرفی بزند که صدایِ بابا از پشت آمد که رو به عمو گفت: -یکم هم برادر را دریاب!

عمو با دیدنِ بابا گلازگش شگفت و به سمتش رفت هم را در آغوش کشیدند و بوسیدند.

با مامان هم دست داد و ما را به سمتِ ماشینش راهنمایی کرد.

ساعت سه‌ظهر بود که رسیدیم باغِ بابابزرگ، همهی خانواده باهم آنجا زندگی میکردند.

بابابزرگ و مامان بزرگ با عمو سامان و عمه سیمین و پسرش و دخترش.

به تعریفهای مامان متوجه شدم که عمه سیمین شوهرش را خیلی وقت پیش از دست داده و حالا با بچههایش زندگی میکند.

عمو سامان ماشین را داخل باغ برد و روبه ما گفت: آجی سیمین و بچهها هم میخواستند بیایند اما خب حالید مادر مانع شد.

بابا از ماشین پیاده شد و گفت: عیب نداره راضی به زحمت نبودیم.

من و مامان هم پیاده شدیم که با استقبال عمه و بچههایش روبرو شدیم.

ساره دختر عمهام که چهار سال ازم بزرگ تر بود اول از همه اومد کنارم و بغلم کرد و گفت: تو از عکسها هم خوشگلی، خوش آمدی.

از صمیمیتش خوشم امد و لبخندی عمیق به صورت سفیدش زدم و گفتم: مرسی لطف داری.

عمه سیمین محکم بغلم کرد و در حالی که اشکش را پاک میکرد گفت: الهی قربونت برم عمه، خوش آمدی دخترم.

گونهایش را بوسیدم و گفتم: مرسی عمه، لطفا اشک نریزید.

عمه به این حرفم خندید و گفت: الهی دورت بگردم عمه با این حرف زدنت.

دستم را کشید و خواست بیره تو که از پشت صدای پسری که گفت: من موندم! باعث شد به عقب برگردم.

یک پسر حدود بیست‌هفت، هشت ساله با موهای گندمی که رو پیشانی‌اش ریخته بود، با چند قدم خودش را بهم رساند

و دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: سلام من کاوه هستم، خوشحالم از دیدنت.

باهاش دست دادم و با لبخند گفتم: منم آیسو هستم، خوشحالم از آشناییت.

دستش را از دستم درآورد و با گفتن: همچنین با ما همراه شد تا داخل شویم.

باغ حدود هفت قسمت جداگانه داشت که هرکدام از خانه ها بسیار جادار و مناسب زندگی بودند.

قسمت اصلی که وسط باغ قرار داشت که مامانبزرگ و بابابزرگ اونجا زندگی میکردند خیلی بزرگ و سنتی بود.

مامانبزرگ که فقط عکسهایش را دیده بودم خیلی پیر شده بود و رو رختخواب رو زمین دراز کشیده بود و

بابابزرگ بالا سرش قرآن میخواند.

صحنه‌ی خوبی بود.

سریع دوربین کوچکم را از تو کیفم درآوردم و چنتا عکس در زاویه‌های مختلف از آن صحنه گرفتم.

عمو سامان جلو رفت و دستش را رو شانهی بابابزرگ نهاد که او چشم به عمو دوخت و نگاهش که به ما افتاد، قرآنش

را بست و بوسید و کنار گذاشت. از مامان شنیده بودم چقدر قرآن با ارزش است و احترام زیادی برایش قائل بودم.

بابابزرگ خواست بلند شود که بابا سریع نزدیک شد و دست بابابزرگ را گرفت و چندبار بوسید، بابا بزرگ سر بابا را بوسید و با صدایی لرزان گفت: -بالاخره آمدی باباجان!

نگاهش رو من زوم شد و با لبخند گفت: -بیا بیینم عزیزدلم تو بچه‌ی ساسان منی، بیا تو آغوشم بیینمت.

کولهام را زمین انداختم و به آغوش بابابزرگ رفتم، رو سرم را چندبار بوسید و گفت: -ماشالله هزار ماشالله دخترم، انشالله سپیدبخت بشی.

مامان نزدیک شد و خواست دستِ بابابزرگ را ببوسد که بابابزرگ نگذاشت و دستی رو سرش کشید و زیر لب چیزایی را زمزمه کرد.

مامانبزرگ کمی پلکش را تکان داد و یه چیزایی گفت که من متوجه نشدم اما بابابزرگ میون اشک خندید و گفت:-
پاشو نرگس پاشو ببین ساسانت اومده دخترش اومده پاشو.

مامانبزرگ دستانش را کمی تکان داد، بابا نزدیک شد سرش را رو دستِ مادربزرگ گذاشت مامان به من اشاره کرد
منم نزدیک شدم دستانِ مادربزرگ را گرفتم، مادربزرگ نگاهی عمیق به بابا کرد و نگاهش را به من دوخت خندید و
آرام گفت:- ماشاالله چقدر شبیه مامانتی!

کجاست مامانت؟

گونهی مامانبزرگ را بوسیدم و بلند شدم، مامان جای من را گرفت، مادربزرگ دستش را از دستِ بابا کشید و رو دستِ مامان که اونیکی دستش را گرفته بود گذاشت و آرام گفت:- حلالم کن!

چشمانش بسته شد، فکر کردم خواب رفت آری مادربزرگ خواب رفت اما خوابی ابدی!

مات موندم، امکان نداشت!

چقدر زود، انگار که منتظر بود فقط ما را ببیند بعد.

بابا دستِ مادر بزرگ را گرفت، سرش را رویش قرار داد و شانه‌هایش لرزید، عمه با جیغ خودش را رو مامان بزرگ

انداخت و داد زد، ساره و مامان با گریه سعی میکرد آرامش کنند اما نمیشد

عمو و کاوه حتی بابا بزرگ هم گریه میکردند اما من... احساس عجیبی داشتم انگار باور نمیکردم این اتفاق را.

عقب گرد کردم و به سمتِ حیاط رفتم، رویِ دومین پله نشستم و سرم را رو کوله پشتیم گذاشتم.

صدای شیون عمه تو گوشم بود.

با نشستن کسی کنارم سر چرخاندم، کاوه بود، چشمهایش کمی سرخ بود و صدایش گرفته بود.

-شما ناراحت نشدین؟

-از چی؟

-از فوتِ مادر بزرگ؟

-چرا، ولی فعلا باورم نشده؟

-نیشخند زد و گفت: -چرا باورت شده اما بیاحساسیه خارجیا روت تاثیر گذاشته، اصلا بهخیالت هم نیست.

از لحنش حرصم گرفت و به تندی گفتم: -به تو چه فضول؟ تو مفتشی؟

جا خورد و خواست چیزی بگوید که پشت چشم نازک کردم و بلند شدم قدم زنان به سمت پایین باغ رفتم.

بیست مین بعد صدای آمبولانس آمد و بعدش صدای شیون و زاری عمه، حتما مادر بزرگ را بردند سرد خانه.

خب مرگ حق بود.

خدا رحمتش کند.

نمیدانم چرا اصلا ناراحت نشدم شاید به قول کاوه بیاحساس شدم.

نمیدونم چقدر گذشت که دیگه صدایی نیومد.

به سمت خانه رفتم ساره با گریه رو پله نشسته بود و کاوه با یک لیوان آب وایساده بود بالا سرش.

لیوان آب را از دستِ کاوه گرفتم و دادم به ساره، واقعا حالش خوب نبود و بدنش داشت میلرزید.

کمی از اب را بهش خوروندم و کمکش کردم بلند شد بردمش داخل.

چمدانهای ما وسط پذیرایی افتاده بود، به کمکِ کاوه همه را تو اتاق عمو سامان جا دادیم.

کمکم همه جمع شدند تو خونه از فامیل ها تا همسایه ها.

رفتم تو اتاق عمو تا لباسهایم را عوض کنم.

سارافون مشکی با روسری مشکی که از پشت بستم با شلوار مشکی و صندلهای مشکی.

رفتم بیرون، یک نفر آقا که نمیشناختمش با کیسهی پر از خرما و گلاب وارد خانه شد.

چشم چرخاند و با دیدن من کمی نگاهم کرد و سرش را پایین گرفت.

رفتم نزدیک تر و پرسیدم:- با کسی کار دارید؟

مرد که چهرهی ساده و جذابی داشت همانطور سربهزیر و آرام جواب داد:- سلام من دوستِ سامان هستم خودش کار داشت سفارش داد من اینهارا بیارم خدمتتون.

از لحن مودبانش و سربه زیر بودنش لجم گرفت و گفتم:- آقای محترم من دارم با شما صحبت میکنم شما دارین با جوراب هاتون حرف میزنید.

بیچاره با چشمهای گرد شده نگاهم کرد ولی باز به ثانیه نکشید که نگاهش را دزدید و آرام گفت:- نمیخواین اینارو از دست من بگیرید؟

نزدیک تر شدم و کیسههارا ازش گرفتم، چه قدر سربهزیر بود.

به سمت آشپزخانه رفتم و خرماهارا تو ظرف هایی که ساره بهم داد چیدم و روشن پودر نارگیل رفتم.

مامان و عمه سیمین با مداح خانم وارد خانه شدند.

عمه حالش خوب نبود، مامان کمکش کرد نشست رو صندلی و شروع کرد گریه کردن، اشکهایش خشک هم نمیشدن.

خرما هارا رو میز جلوی در قرار دادم و کنار عمه وایسام.

مردم در حال رفت و آمد بودند و خانه تقریباً شلوغ بود.

عمو سامان و همان مرد با قاب های پر از خرما و یک گل بزرگ وارد خانه شدند.

رفتم نزدیک تر: سلام عمو.

عمو سامان که چشمهایش سرخ بود گفت: سلام عمو بیا اینارو بذار رو میز، این گلم بذار دم در.

-چشم، الان... راستی بابا کجاست؟

-با چنتا از همسایهها جلو در وایسادن.

سرم را تکان دادم و از کنارِ عمو و دوستش رد شدم.

از نظرم دوستِ عمو که اسمش را نمیدانستم و مردِ "سربهزیر" خطابش میکردم واقعا خیلی سربهزیر و ساکت بود.

گل را دم در قرار دادم و برگشتم تو حیاط، صدای پیامِ موبایلم باعث شد حواسم به گوشیم
بره و روبرویم را

نبینم، همانطور داشتم میرفتم که به چه چیزی خوردم، سرم را بلند کردم، همان مردِ سربهزیر
که اونم مثل من

حواسش به موبایلش بود.

حق به جانب گفتم:- آقاي محترم حواستان کجاست؟

احساس کردم گوشه‌ی لبش چین خورد و گفت: مثل اینکه خودتون هم حواستان نبود.

اخم کردم و تپیدم: شما باید بیشتر حواستان باشه.

سر به زیر معذرت می‌خواهمی زمزمه کرد و ازم دور شد.

دلم یجوری شد، انگاری از لحنِ مظلومش و آرامشش خوشم آمد.

نه ولی من اصلا نه تنها اون پسره بلکه از هیچ پسری خوشم نمیاد، من قصدم یه چیزه دیگست کلا.

با این حرفا باز به خودم اعتماد به نفس دادم و وارد خانه شدم که پر از مهمان بود.

**

چهل روز گذشت.

چهل روز از نبودنِ مادر بزرگ می‌گذشت.

عمه تو این چهل روز از بس اشک ریخته بود، چشمهایش باز نمیشد... مامان هم شده بود پرستارِ عمه.

عمو و بابا هم کلا تو خودشون بودند و بابابزرگ همش قرآن میخواند و ساره هم پابهپای مامانش اشک میریخت.

این وسط فقط منوکاوه خنثی بودیم البته بیشتر من بیخیال بودم... وضعیتم خیلی بد بود تو اون شرایط من کنکور

داشتم و باید کلاس کنکور میرفتم و معلم شخصی میگرفتم اما انقدر سرمان شلوغ بود که فکر کنم مامان بابا هم

کنکور منرو فراموش کرده بودند.

مامان حوله به دست به سمت حمام رفت، رو کاناپه لم داده بودم و مثلا داشتم درس میخوندم ولی اصلا متوجه نمیشدم.

مامان حوله را به دست بابا داد و روبهمن گفت: بیا صبحانه!

کتاب را بستم و بلند شدم به سمت آشپزخانه رفتم.

یکی از خونهای تو باغ بابابزرگ حالا شده بود خانهی من، خانهای با دوتا خواب و یه پذیرایی و آشپزخانه و سرویس... خلاصه که برعکس بیرونش داخلش نمای مدرن داشت.

نون پنیرگردویی که مامان به دستم داد با یک لیوان شیر خوردم و از آشپزخانه خارج شدم.

بابا با حوله موهایش را خشک کرد و رو به من که کلافه کتاب را ورق میزدم گفت: چیشده دخترم؟ پکری؟

لبهیم را آویزان کردم و گفتم: بابا مثلا من ششماه دیگه کنکور دارم اما هیچی نخوندم خب الان من چیکار کنم؟

بابا کنارم نشست و دستی رو موهایِ طلایی رنگم کشید و گفت: -خب عزیزم برو کلاس کنکور شرکت کن، معلم خصوصی بگیر.

نق زدم: -آخه بابا من که اینجا هیچجا را نمیشناسم، کجا برم؟

بابا مکثی کرد و گفت: -با عموسامان برو ثبتنام کن چندباری بری بیایی خودت راه را یادت میگیری دخترم.

لبخندی رو لبم نشست و با بوسیدنِ گونه‌ی بابا بلند شدم از خانه خارج شدم و پا به باغ گذاشتم، کتابخانه‌ی عمو سامان که روبروی خانه‌ی ما بود یک کلبه‌ی کوچک چوبی بود که من به شخصه عاشقش بودم و عمو اکثرِ مواقع اونجا ساکن بود.

به سمت کلبه که از برف دیشب رویش خیس بود حرکت کردم و با تق کوچکی در را باز کردم...

عمو و دوستش همان آقایی که مرد سربهزیر خطابش میکردم رو زمین نشسته بودند.

عمو یک چیزی میگفت و دوستش تو لپتاپ تایپ میکرد.

متوجه من نشده بودند، سرفهی کوتاهم باعث نگاه جفتشون به من شد.

-سلام.

مرد سربهزیر سلامی کوتاه در جوابم داد و دوباره سربه زیر شد!

عمو اما لبخندی به صورتم زد و گفت:-سلام عمو کاری داشتی؟

کنارش نشستم و گفتم:-آره عمو چون من ششماه دیگه کنکور دارم اما...

لبهایم را آویزان کردم که عمو بغلم کرد و گفت:-اما چی؟

-اما اصلا هیچی نخوندم! بابا گفت باهاتون برم کلاس کنکور ثبت نام کنم و یک معلم خصوصی هم بگیرم.

عمو رو شقیقهام را بوسید و گفت:-باشه عمو این که مشکلی نیست شما برو آماده شو ما الان میخوایم بریم

بیرون، تورو میبرم آموزشگاه خواهر ماکان ثبت نام کنم، اونجا معلم خصوصی هم برات میگیرم.

متعجب گفتم:-ماکان دیگه کیه؟

صدای مرد سربهزیر باعث شد نگاهش کنم که گفت:-ماکان منم!

تودلم گفتم:-اوووو، چه اسم جذابی مثل قیافش!

بعد به خودم تشر زدم:-آه آیسو خفه شو کجای این مرد جذابه آخه؟

لبخندی هولهلکی به صورت عمو زدم و گفتم:-پس من میرم آماده بشم.

کتابم را برداشتم و از کلبه خارج شدم.

هواے بهمن ماه سرد بود و مجبورم کرد پالتوی کوتاه سفید رنگم را تن کنم.

شلوار سبز یشمی با شال وکلاه یشمی و کیف و کفش مشکی رنگ شد تیپِ کاملِ من.

رژمات را رو لبم کشیدم و کمی نرم کننده به پوست سبزه و نرمم زدم و با دست کردن ساعتِ کادوی باباجونم رفتم

سمتِ مامان.

-مامان من با عمو میرم کلاس ثبت نام کنم، شما هم تنها نمان برو پیش عمه.

مامان کوتاه سرش را از گوشی کشید و گفت:-باشه مامان مواظبِ خودت باش.

بوسی برایش فرستادم و از خانه خارج شدم.

برف نمناک میبارید و مگر میشد عاشقش نشد؟

دستانم را تو جیب پالتویم کردم و به سمت ماشینِ عمو رفتم.

بهش تکیه دادم و دستم را زیر برف گرفتم که ریزریز رو دستم میفتاد و آب میشد.

-خب خانوم کوچولو سوار شو.

با صدای عمو به سمتش چرخیدم و لبخندی بهش زدم.

عمو با ریموت درِ بزرگِ مشکی رنگِ باغ را باز کرد و من سوار ماشین شدم.

دوست عمو با یک کیف دستی و پالتوی مشکی رنگ و شالگردن مشکی کنارِ عمو جا گرفت، بویِ عطرِ سردش تو دماغم پیچید.

آهنگِ بی‌کلامی فضای ماشین را پر کرد و من دستانم را بغل کردم و از پنجره خیره‌ی خیابان سفیدپوش شدم.

-آیسوجان چی میخوای بخونی؟

در جوابِ عمو که از آئینه بهم ذل زده بود گفتم: -دندانپزشکی!

لبخندی بهم زد و ایندفعه اقای سربهزیر پرسید: -سخت نیست؟

تو دلم گفتم: -اگه سخت هم باشه واسه من سخته آخه تو چی میگی؟

اوه، چه بیادب شدم... جای مامان خالی تشر بزنه که یهکم مودب باشم.

لبم را تو دهنم کشیدم و جواب دادم: -زیاد نه، رشتههای سختتری هم هست.

آقای سربهزیر در تایید حرفم فقط کوتاه سرش را تکان داد و اما عمو در حالی که همهی حواسش به خیابان شلوغ

بود روبه دوستش گفت: -اگه سخت بود خودت چرا خواندی؟

اول متوجه نشدم عمو چی گفت بعد که کمی دقت کردم فهمیدم آقای سربهزیر هم دندان پزشک تشریف دارند.

ماکان یا همان آقای سربهزیر در جواب عمو گفت: -خریت!

بهم برخورد و توپیدم: -دست شما درد نکنه حالا دیگه من رسماً اینجا خرم که میخوام دندانپزشکی بخوانم.

عمو قهقهه زد و من دیدم که ماکان لبش را به دندان کشید و با خجالت آرام گفت: -
بلانسبت خانم، من منظورم به
خودم بود.

اخمی کوتاه رو صورتم نشست سربهزیر مشغول ورق زدن کتابم شدم.

با توقف ماشین چشم از کتاب برداشتم و به آموزشگاهی که عمو ماشین را روبرویش نگهداشته بود خیره شدم.
"آموزشگاه کنکورِ علموادب"

کتابم را تو کیفم جا دادم و پیاده شدم.

عمو و آقای سربهزیر هم پیاده شدند و همقدم هم وارد آموزشگاه شدیم.

طبقه‌ی اول آموزشگاه بود، وارد شدیم و به سمتِ دفترِ مدیریت قدم برداشتیم.

یک نفر خانم چادری که شباهت عجیبی به ماکان داشت؛ پشتِ میز نشسته بود.

با دیدن ما بلند شد و با لبخندی که صورتِ سفیدش را جذابتر کرده بود به سمتمان آمد و روبه ماکان و عمو گفت:-

بهبه دوستای قدیمی، چه عجب!

ماکان لبخندی بهش زد و عمو سلام داد.

خانم جواب سلام عمو را داد و گفت: نمیخواهین این خانم را معرفی کنید.

عمو دستی دور شانهام انداخت و گفت: ایشون آیسو خانم برادر زاده‌ی من هستند.

خانم با لبخندی زیبا دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: من مهسان هستم عزیزم، مدیر اینجا و خواهر ماکان.

با لبخندی کوتاه دستش را فشار دادم و گفتم: منم خوشبختم خانم.

مهسان برگشت پشت میزش و گفت: خوب بنشینید.

بعد تلفن را برداشت و سفارش چایی داد.

دستانش را توهم تاپ داد و گفت: خب امرتون.

ماکان رو به خواهرش گفت: آیسو خانم برای ثبتنام کلاسهای کنکور آمده.

مهسان لبخندی بهم زد و گفت: چهعالی عزیزم، رشتهاات چیه؟

تبسمی کوتاه رو لبم نشست و گفتم: تجربی، دندانپزشکی!

مهسان خانم خودکارش را رو میز گذاشت و گفت: بهبه عزیزم خیلی هم خوب، مدارکت را بده تا ثبت نام کنم.

سرم را تکان دادم و چشمی زیر لب زمزمه کردم و مدارکم را از تو کیفم درآوردم و بلند شدم رو میزش قرار دادم.

درب زده شد و یک نفر خانم که مانتوو مقنعه‌ی سفیدی به تن داشت وارد شد و چایبهارا رو میز قرار داد و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد.

-خب خانمخانما صبح راحتی بیایی یا بعدازظهر؟

کمی فکر کردم و با حساب دودوتا چهارتا فهمیدم صبح بیدار شدن سخته با این حساب گفتم: بعد از ظهرا لطفا!

خانم سرش را تکان داد خواست یادداشت کند که عمو گفت: -نه خانم حدّادی لطفا کلاسهایش را برای صبح تنظیم کنید.

-عه چرا؟

عمو نگاهم کرد و در جوابِ سوالم گفت: -تو از رو تنبلیت بعد از ظهرها را انتخاب کردی منم اون موقع نیستم ببرم بیارمت!

ماکان لبخندی زد و سر به زیر شد مهسان خانم هم با خنده سری تکان داد و گفت: -خیلی خب کلاسهایت برای صبح تنظیم شد، فقط دبیرتون خانم باشه یا آقا؟

خواستم حرفی بزنم که عمو زودتر از من گفت: -خانم!

با مخالفت گفتم:-نه، آقا بهتره!

اخمهای عمو و ماکان توهم رفت و عمو پرسید:-چرا آقا؟

جواب دادم:-برای اینکه آقا تدریسش بهتره و درکشون بالا.

عمو خواست حرفی بزند که مهسان خانم گفت:-ما اینجا فقط یک نفر مدرس آقا داریم
مابقی خانم هستند حالا

هرطور مایلید من اونطور کلاسهایتان را تنظیم کنم.

دستهی کیفم را تو دستم فشار دادم و گفتم:-لطفا مدرس آقا باشه.

مهسان خانم سری تکان داد و برگهای به سمتم گرفت و گفت:- بفرما عزیزم اینم تایم
کلاسهاست.

کاغذ را از دستش گرفتم و تشکری کوتاه زمزمه کردم.

عمو به اسرار تمام هزینهی پنج ماه را پرداخت کرد و با خداحافظیه مفصلی از آموزشگاه
خارج شدیم.

سوار ماشین که شدیم آقای سربه‌زیر گفت: سامان لطفا برو دم مهد کودک بچه‌ها را برداریم!

عمو اوکیای زمزمه کرد و حرکت کرد.

فضولیم گل کرد!

از همون اولهم فضول بودم.

سرم را از بین دوتا صندلی جلو بردم و پرسیدم: بچه‌های خودتون؟

آقای سربهزیر هل کرده از آن همه نزدیکی من بدنش را کمی عقب کشید و خیلی خلاصه گفت:-نه!

اخمی از این رفتارش رو چهرهام نمایان شد اما هنوز فضولیم ارضا نشده بود، پس دوباره پرسیدم:-پس بچه‌های کی؟

عمو بهجای آقای سربهزیر جواب داد:-بچه‌های مهسان خانم!

-عه، مگه بچه داره!

-با اجازه بله!

-چنتا؟

-دوتا!

-دختر یا پسر؟

ایندفعه آقای سربهزیر جواب دادند:-دوقلوهای دختر!

برگشتم سمتش و نیشم تا ته باز شد و گفتم: ای خدا، چند سالشونه!

-پنج سال!

خواستم دوباره سوالی بپرسم که عمو گفت: -آیسو اگه فضولیتها تمام شد برو بشین سرجات!

با مشت زدم رو دستش که رو دنده بود و گفتم: -فضولی نبود گنجکاوی بود!

بعدشم من فکر کردم بچههای خود آقایی سربهزیر هستند!

چند ثانیههای سکوت برقرار شد و بعد جفتشون باهم گفتند: -آقایی سربهزیر؟

با اخم تکیه دادم به صندلی و گفتم: -بله، من اونموقع که اسم آقا ماکان رو نمیدونستم تو
ذهنم اسمشون را آقای
سربهزیر گذاشتم، آخه خیلی سربهزیرن!

عمو با خنده از تو آئینه بهم چشم غره رفت و گفت: -نخیر این آقای سربهزیر هنوز سینگل
تشریف دارند!

و ماکان آرام گفت: -چه اسمی!

یاد معلم فیزیکمون افتادم که آنا یکی از دوستان اسمش را آقای هاپهاپو گذاشته بود، از
بس بداخلاق بود.

با این فکر خندهای کوتاه رو لبم آمد.

عمو صدای پخش را زیاد کرد و پشت چراغ قرمز وایساد.

-عمو؟

عمو آئینه را به سمت تنظیم کرد و گفت: -جانم؟

گفتم:- شما قرار بود معلم خصوصی هم برایِ وقت‌هایِ بیکاریم بگیرین، پس چیشد؟

عمو فکری کرد و گفت:- کلاس‌ها چندشنبه‌ها هستند؟

نگاهی کوتاه به برگه انداختم و گفتم:- یکشنبه، سه‌شنبه، پنجشنبه ها!

عمو بی هوا گفت:- ماکان تو میتونی بیایی!

من که شوکه شدم آقای سربه‌زیر هم با تعجب گفت:- من؟

عمو ماشین را راه انداخت و گفت:- آره، تو که قبلا چندباری تو آموزشگاه هم تدریس کردی!

این خانم هم که معلم آقا

میخواد پس کی از تو بهتر!

تو دلم گفتم:- بهبه گل بود به سبزه هم آراسته شد!

آخه یکی نیست بگه عموجان این دوستِ شما سرش را اصلا از زمین بلند میکند که حالا

بخواد به درسهایی من

کمک کند؟

صدای آقاي سربهزير به گوشم رسيد که روبه عمو گفتم: سامان ميدونی که من کار دارم!

عمو ماشين را جلوي مهدِ کودکی شلوغی نگاهداشت و گفتم: بهانه نيار ماکان تو که بعد از ظهرها فقط مطببت را باز

ميکنی، صبحها بيکاري... بعدم فقط سه روز در هفته هست و تو خودتم که هم رشتهی آيسوی ميتونی کمکش کنی، در

ضمن نگران نباش حق الزحمت سر جاشه.

آقای سربهزير با نگاهی زیر چشمی به من رو به عمو با اخم گفتم: خجالت بکش!

بعد پياده شد و از خيابان عبور کرد و به سمت مهد رفت.

-عمو؟

-جانم؟

-چرا بهشون گفتی؟

-چون میتونه کمکت کنه!

-آخه دیدی که قبول نمیکرد چرا اسرار کردین؟

-بیخود قبول نمیکرد، بعدشم اگه معلم خانم میخوای که هیچ اگه نه ماکان موردِ اعتماد تره!

-عه عمو چی میشه مثلا، من تو آموزشگاه هم دبیرم آقاست!

عمو کامل برگشت سمتم و گفت: خیلی فرق داره عمو، آموزشگاه تنها نیستی... تو خونه تنها با یک مرد، فعلا کیس

موردِ اعتماد همین آقای سربهزیر!

بعدم خندید که منم خندم گرفت، دماغم را محکم کشید و با جیغ من چشمکی زد و برگشت درست نشست!

آقاع سربهزیر با دوتا دختر که لباس ست و قیافهی بامزه‌های داشتند سوار ماشین شدند.

دخترها که کنارم قرار گرفتند با لبخند بهشان گفتم: -سلام خانوم کوچولو‌ها خوبین؟

جفتشون با خنده‌های که شیطنت توش موج میزد جوابم را دادند.

دوباره پرسیدم: -اسمتون چیه؟

جوابم را دادند.

من:-آیسن

منم:-آیشن

به به چه اسمهای قشنگی!

آیسن پرسید:-شما اسمتون چیه خاله!

لپش را کشیدم و گفتم:-منم اسمم آیسو!

گرم صحبت باهاشون بودم از مهد کودک گرفته تا دبیرشون و دوستاشون...

با توقف ماشین چشمهایم را باز کردم، جلوی یک آپارتمان بودیم.

آقای سربهزیر تشکری از عمو کرد و پیاده شد، دخترهم پیاده شدند و من از بین دو صندلی خودم را جلو کشیدم و کنار عمو جا گرفتم.

عمو با زدن بوقی راه افتاد.

الان دیگه تمامِ فکرَم به تولدَم بود که آخرای اسفند بود و دلم میخواست یک جشنِ مفصل
میگرفتم اما بخاطرِ فوتِ
مامان بزرگ امکانش نبود.

پوفی کشیدم و پکر به خیابانِ یخ زده نگاه کردم.

-چته خانم کوچولو؟

با صدایِ عمو نگاهش کردم و به معنیهِ هیچی سرم را بالا بردم.

با خنده در حالی که نگاهش بینِ قیافهی من و جلویِش تاب میخورد دماغم را کشید و
گفت: پس چرا پکری؟

لبه‌ایم را داخلِ زبانم کشیدم و با کمی مکث که باعث شد عمو باز نگاهم کند، گفتم: -آخرِ ماهِ دیگه تولدمه!

عمو کشیده گفت: -خب؟

آهی کوتاه کشیدم و حرفِ دلم را گفتم: -دلم میخواهد یک جشنِ حسابی بگیرم! اما...

عمو دستم را گرفت و گفت: -اما چی؟

-خب عمو مامان بزرگ تازه چند ماهه فوت کرده، بابابزرگ و عمه هم که هنوز تو لاکِ خودشونن پس مسلماً نمیشه جشن بگیرم!

سکوتِ عمو نشانِ تاییده حرفهایم بود.

منم چیزی نگفتم!

اما خب بازم خیلی دلم میخواست تولد هجده سالگیم را جشن بگیرم.

سکوتِ بینمان را زنگِ موبایلِ شکست.

مامان بود.

جواب دادم: -های مام.

مامان تشر زد: -بچه درست صحبت کن، مگه زبون خودمون چشه تو باز به زبونِ اون اجنبی
ها حرف زدی؟

خندم گرفت!

مامان با اینکه بیست سال از ایران دور بود بازم حاضر نیست کلمه‌های غیر فارسی صحبت
کند!

دوباره صدایِ مامان بلند شد که پرسید: -کجایی؟

-با عمو داریم میایم.

-باشه عزیزم من با عمه تو خونهی بابابزرگیم، ناهار بیاین اینجا.

-اوکی مامام، بای!

قطع کردم اما صدایِ فحشِ مامام را شنیدم که گفت:-درد و اوکی!

لبخندی به غرغراش زدم و به کوچهی پر درختی که عمو پیچید خیره شدم.

شیطنتم گل کرد و با خنده گفتم:-عمو شما چرا تا حالا شوهر نکردین؟

عمو چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد و یواش یواش چشمانش مثلِ خودم شیطون شد و گفت:-خب عمو منم مثلِ تو

ترشیدم!

اخمی رو چهرهام نمایان شد و بالافاصله جیغم رفت رو هوا:- من فقط هجده سالمه!

عمو ماشین را تو باغ برد و با صدایی که تقلیده صدای من بود گفت:-منم فقط سی سالمه!

با کیفم محکم زدم تو بازویش و به حالت قهر از ماشین پیاده شدم اما همین که پایم زمین
یخ زده را لمس کرد رفتم
رو هوا و بالا فاصله با کله رفتم رو زمین یخی!

وسط پیشانیم که محکم به زمین خورد، آخی محکم از زبانم خارج شد.

عمو سریع خودش را بهم رساند و بغلم کرد.

نگاهی به پیشانیم انداخت و اخمی رو صورتش نشست.

لبم را از درد تو دهنم کشیدم و چشمهایم را بستم.

داخل خانه شد و من را رو زمین گذاشت، زیر سرم را بالشتی گذاشت و پرسید:-خوبی؟

سرم را تکان دادم و دستم را روی پیشانیم گذاشتم.

کمی برآمده شده بود و گزگز میکرد.

عمو دستم را کشید و گفت: چیزی نیست قرمز شده الان یخ میارم بذار روش کبود نشه!

باشهای زیر لب زمزمه کردم و با دستم پیشانیام را ماساژ دادم.

با نشستن کسی کنارم چشمهایم را باز کردم.

بابا بزرگ کنارم نشسته بود، دستم را گرفت و پرسید: چیشده دخترم؟

لبخندی به صورت پرچروکش با ریش سفیدش زدم و گفتم: چیزی نیست بابا بزرگ، خوب میشم.

بابابزرگ با دستش آرام رو دستم زد و گفت: قدرِ جوونیاتو بدون باباجون.

لبخندم پررنگ شد و بابابزرگ بلند شد به سمت جایی همیشهگیش رفت و قرآنش را باز کرد.

ساره با سفره وارد پذیرایی شد و چشمش که به من افتاد چند ثانیه نگاهم کرد و بعد یهو داد زد: مامان!؟

عمه هل کرده وارد پذیرایی شد و پشتش هم مامان و عمو اومدند و عمه زد رو صورتش و کنارم نشست و گفت: وای عمه الهی دورت بگردم چیشده؟

خندم گرفت و گفتم: چیزی نشده عمه، ساره شلوغش میکنه فقط یکم قرمز شده همین!

مامان کنارم نشست و یخ را از عمو گرفت گذاشت رو پیشونیم و گفت: چرا زمین خوردی؟
-پام لیز خورد.

مامان کمی که با یخ پیشانیام را ماساژ داد و فهمید واقعا چیز مهمی نیست با عمه بلند شدند و سفره را آماده کردند.

ساره کنارم نشسته بود درباره‌ی کلاس کنکورم و رشته‌ام سوال می‌پرسید.

گرم صحبت درباره‌ی درس و دانشگاه بودیم که بابا و کاوه هم آمدند و همه دور سفره جمع شدیم و ناهار تو جمع خانوادگی خورده شد.

-وای مامان تو رو خدا بیخیال، خوابم می‌ادا!

مامان پتو را از سرم کشید و گفت: پاشو دختر جان کلاست دیر میشه!

با غرغر بلند شدم و با یک چشم بسته و یک چشم باز به سمت سرویس رفتم.

سردی آب خواب را از سرم پراند.

برف هنوزم عین مروارید از آسمان میریخت و زمین مثل پرنسس سفید پوش شده بود.

پالتوی چرم سرمهای رنگم را به تن کشیدم و گاز آخر را به لقمهای که مامان دستم داده بود زدم و به سمت حیاط

رفتم. عمو تو ماشین منتظرم بود.

نشستم و در جواب لبخندش پریدم گونش را بوس کردم.

چشمهایش را بست و گفت: -آخیش انرژی گرفتم.

قهقههای زدم و برای ساره که تو ایوون خونهی بابابزرگ وایساده بود دست تکان دادم.

متقابلا برایم دست تکان داد و یک بوس تو هوا برایم فرستاد.

*

سلامی کلی به جمعِ کلاسِ دادم و تو ردیفِ دوم نشستم.

دختری چشم و ابرو مشکی کنارم جا گرفت و گفت: سلام من حسنا هستم، تو اسمت چیه؟

لبخندی به چشموهایِ مشکیش زدم و گفتم: منم آیسو هستم.

دستم را گرفت و گفت: چقدر چشمهایت خوشگلن.

متقابلا دستش را فشار دادم و گفتم: چشمهایِ توام کم از زیبایی ندارند.

چشمکی زد و گفت: راست میگی وای خدا به خودم امیدوار شدم.

قهقهه‌هام با ورودِ آقایِ جوان یکی شد.

با قیافهای آرام روبه من و حسنا گفت:-اتفاقی افتاده خانوها، بگید ما هم بخندیم.

حسنا دستم را کشید و من را که نشسته بودم بلند کرد و روبه آقای جوان گفت:-نخیر موردی نیست.

آقای دبیر سری تکام داد و با دست به همه اشاره زد که بنشینیم.

-خب خانوما اول از همه خیلی خوشحالم که در خدمتون هستم من امیرسام محمدی در خدمتون هستم حالا لطفا

یکی یکی خودتان را معرفی کنید تا برنامهی کلاسهایمان را تنظیم کنیم.

از ردیف اول دخترها شروع کردند یکی یکی معرفی خودشان تا نوبت رسید به من بلند شدم و طبق معمول با غروری

همیشهی خدا تو چشمهایم موج میزد گفتم:-آیسو آزادمنش!

سری کوتاه تکان داد و من نشستم و حسنا بلند شد خودش را معرفی کرد و بعد بقیه.

کلاس جمع دهنفر بیشتر تو کلاس نبودیم.

معرفیه بچهها که تمام شد آقای محمدی با ماژیک رو وایتبرد برنامههای مختص سه روز هفتهای که کلاس داشتیم

نوشت و خیلی مؤدبانه خواهش کرد برنامه را یادداشت کنیم و طبق برنامه عمل کنیم.

یکشنبهها تدریس

سهشنبهها تست

پنجشنبهها تصحیح تستها و تمرین.

برنامه را روی کاغذ یادداشت نارنجی رنگی یادداشت کردم و رو صفحهی اول کتاب کنکورم چسباندم.

آقای محمدی با مکثی کوتاه خیلی جدی اما گیرا شروع کرد به توضیح و تدریس.

با دقت به توضیح دادناش که الحق عالی بود گوش میدادم که مازیک را رو میز گذاشت و گفت:--خب خانوما وقت امروزمون به اتمام رسید...لطفا تا پس فردا تستهارا اول خودتون بنزید بعد سرکلاس یکدور دیگه باهم مرور میکنیم...موفق باشید.

آقای محمدی بعد از اتمام صحبت‌هایش کیفش را برداشت و از کلاس خارج شد.

بچه‌ها با سروصدا یکی‌یکی از کلاس خارج شدند، آخرین نفر من و حسنا بودیم که کلاس را ترک کردیم.

به سمت خروجی سالن در حرکت بودیم که...

-خانوم آزادمنش لطفا چند لحظه تشریف بیارید.

با صدای آقای محمدی به عقب برگشتم و با گفتن "الان میام" روبه حسنا به سمتشان قدم برداشتم.

-بله، امری داشتید؟

برگهای از تو کیفش خارج کرد و پرسید: شما دوران دبیرستان تو ایران نبودید؟

کیفم را رو شانهام جابه‌جا کردم و جواب دادم: خیر، من کل دوران تحصیلم را تو اروپا گذراندم.

یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت: چه جالب، اونوقت اونجا زندگی میکردید؟

کلافه از سوالاتش جواب دادم: بله، چطور؟

لبخندی محو صورتش را نوازش کرد و جواب داد: -همینطوری، آخه رو برگه ثبت نامتان نوشته بود برای همان پرسید، آخه من خوندم دوران دبیرستان و دانشگاه را تو اروپا گذراندم.

صورتتم را کمی به معنیه لبخند کش دادم و گفتم: -جالبه!

-بله خیلی، ببخشید وقتتان را گرفتم دوستتون منتظرتون هستند بسلامت.

خداحافظی زیر لب زمزمه کردم و به سمت حسنا که با اخم نگاهم میکرد قدم برداشتم.

تا رسیدم بهش با اخم پرسید: -چیمیگفت بهت این مردک؟

متعجب از توهینش پرسیدم: -چرا اینجوری میگی بهش؟

پوفی کشید و گفت: -بابا من حوصله منتظر موندن ندارم اونم که دوساعته تورو گرفته به حرف، اعصابم داغون شد.

از پلهها پایین رفتیم و من گفتم: -خب تو میرفتی!

چیچی نگاهم کرد و گفت: -جای دستت درد نکنهست دیگه؟

عیب نداره، تقصیر تو نیست این دست من نمک نداره.

خندیدم و اون زیر لب کوفتی نثارم کرد.

-خب آیسو مسیرت کجاست؟

حسنا که این حرف را زد قلبم دور تند برداشت، من که مسیر را بلد نبودم به عمو هم زنگ نزدم حالا چیکار کنم؟

نگران روبه حسنا گفتم: -وای من که مسیر را بلد نیستم؟

مثل احمقها نگاهم کرد و پرسید: -یعنی چی؟ تو مسیر خونتون را بلند نیستی؟

کلافه موبایلم را درآوردم و در جوابِ حسنا که برزخی نگاهم میکرد گفتم: -نه، بابا من تازه یک ماه اومدم ایران هیچجارا بلد نیستم.

شمارهی عمو را گرفتم و صدای حسنا را شنیدم که پرسید: -وا پس تا حالا کجا بودی؟

جوابش را خلاصه دادم: -اروپا!

نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت: -ایول بابا میگم شبیه خارجی ها هستی!

خواستم جوابش را بدهم که عمو جواب تلفنم را داد: -الو جانم؟

-الو سلام عمو، میتونی بیایی دنبالم؟

-سلام عمو آره نیم ساعت دیگه اونجام.

-عه عمو من نیم ساعت تو سرما بمونم.

-متعجب گفت: -چرا تو سرما برو تو دفتر پیش مهسان خانم رسیدم زنگ میزنم.

-باشه منتظرم!

-فعلا!

قطع کردم و روبه حسنا گفتم:-تو چجوری میری خونتون؟

کلاش را رو سرش مرتب کرد و گفت:-پیاده،خونمون نزدیکه یک خیابون پایینتر.

-عه خوشبختانه،کاش خونهی ماهم نزدیک بود.

آدامسی تو دهنش انداخت به من هم تعارف کرد و پرسید:-حالا تو اینجا منتظر میمونی؟

آدامس را تو دهنم انداختم و گفتم:-نه دوستجویی میرم بالا.

باهام دست داد و گفت: -پس سه‌شنبه میبینمت، فعلاً!

-مواظب خودت باش، خداحافظ.

حسنا رفت و منم دوباره برگشتم تو آموزشگاه و از پلهها بالا رفتم و به سمتِ اتاقِ خانوم حدادی رفتم.

درِ اتاق را به صدا درآوردم و با صدایِ خانوم حدادی که گفتن: -بفرمائید

داخل شدم.

با دیدنم بلند شد و با لبخند گفت: -خوش آمدی بفرما بنشین.

-سلام، ببخشید مزاحم شدم منتظرِ عمو هستم.

با قدمهایی منظم کنارم آمد و گفت: -مراحمی عزیزم، عیب نداره بنشین.

رو صندلی روبروی مهسان خانم نشستم و او پرسید: -خب خانوم کلاسِ امروزت چطور بود؟

پارو پا انداختم و صادقانه گفتم: -عالی، آقای محمدی خیلی خوب موضوع را به آقام منتقل میکنند!

لبخندی کم عمق رو صورتش نشست و گفت: -خب خداراشکر!

کمی سکوت بینمان شد که دوباره مهسان خانوم پرسید: - شما تازه به ایران آمدید، درسته؟

سری تکان دادم: -بله نزدیک دوماه!

یادِ دوقلوهای مهسان خانوم افتادم و پرسیدم: -راستی دوقلوها تون چطورن؟

مهسان خانم متعجب گفت: -مگه دیدیشون؟

لبخندی زدم:-بله اونروز که آمده بودم واسه ثبت نام آقا ماکان موقع برگشت دوقلوهارو هم از مهد برداشتند!

-عه،پس با شیطونهایی من آشنا شدین!

با خنده گفتم:-معلومه خیلی شلوغن!

کلافه سری تکان داد و گفت:-خیلی،خیلی من و باباشون از پیششون برنمیایم از بس آتیش میسوزونن.

-اوه پس یک پا پتومت هستند!

مهسان خانم با خنده گفت:-دقیقا!شاید بدتر!

نمیدانم چقدر باهم دربارهی درس و دوقلوهایی به قول خودش شیطون صحبت کردیم که با زنگِ موبایلم حواسم رفت به موبایلم.

جواب دادم: الو سلام.

-سلام عمو بدو دم آموزشگاهم!

-باشه چشم الان میام.

قطع کردم و روبه مهسان خانم گفتم: -خب با اجازه من دیگه میرم عمو جلو آموزشگاه منتظره!

لبخندی به صورتم پاشید و دستم را فشار داد و گفت: -بهسلامت عزیزم، سلام برسون!

-سلامت باشید، خداحافظ!

-خداحافظ!

پلهها را دوتا یکی کردم و رسیدم دم در، عمو تو ماشین منتظر بود، در را باز کردم و نشستم:-
سلام!

عمو ماشین را راه انداخت و در جوابم گفت:-سلام خوشگلی عمو!

نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:-واقعا خوشگلم؟

عمو با خنده گونهام را کشید و گفت:-معلومه که خوشگلی به عموت رفتی!

بدجنسانه گفتم:-اصلا! من به مامانم رفتم!

اخمی مصنوعی کرد و گفت:-حالا بزن تو ذوقم!

قهقهه زد که عمو زیر لب پررویی نثارم کرد.

خیابان اول را که رد کردیم موبایل عمو زنگ خورد با نگاه با صفحه‌اش جواب داد:-جونم
ماکان؟!

فهمیدم که آقای سربهزیر خودمونه!

عمو دوباره گفت: اوکی منم با آیسو هستم الان میایم!

نیم ساعت دیگه اونجاییم فعلا!

قطع کرد و روبه من که با فضولی نگاهش میکردم با خنده گفت: میریم با آقای سربهزیر و دوقلوها ناهار بخوریم!

با اخم زدم تو بازوی عمو و گفتم: حالا من یه چیزی گفتم شما چرا هی تکرار میکنید؟

عمو پیچید تو خیابون اصلی و پرسید: چیرو هی تکرار میکنم؟

دستامو بغل کردم و گفتم: همین جملهی آقای سربهزیر رو؟!

عمو با خندهای که بزور مهارش کرد گفت: آخه خیلی باحاله!

چیچپ نگاهش کردم و دستم را جلو بردم پخش را زدم.

آهنگی آرام و بی‌کلام سکوت ماشین را شکست.

در فکر و خیالات دخترانه‌ی خود غرق بودم که عمو گفت:-- زیاد فکر نکن بهش، پیاده شو!

مثل خنک‌ها نگاهش کردم و گفتم:-- بی‌کی فکر نکنم؟

چشمکی زد و گفت:-- به اونیکی الان تو فکرش بودی؟

جیغی کشیدم که عمو دستش را رو گوشش قرار داد و از ماشین پیاده شد.

با حرص پیاده شدم و در را کوبیدم که عمو غرزد:-- شکست!

نق زدم:-- بهتر!

چپکی نگاهم کرد و ریموت را زد.

باهم وارد رستوران که نه فستفودی شدیم.

آقای سربه زیر به همراهِ دوقلوها رو میز روبروی درب ورودی نشسته بودند با دیدن ما سری کوتاه تکان داد.

عمو هم سری تکان داد و به سمتشان حرکت کردیم.

سلام و احوال پرسى کردیم و نشستیم.

آیسن بعد از نشستنِ ما روبه داییش گفت: -خب دایی پیترِا سفالش بده دیگه عمو هم اومد!

من خندیدم و آیسن هم حرفِ خواهرش را تایید کرد.

گونهی جفتشون رو کشیدم و گفتم: -چقدر شیرین زبونید!

آیسن خندید و آیسن گفت: -میدونیم!

چشمهایِ گرد شدهام باعثِ خندهیِ عمو و آقای سربه زیر شد.

خودمم خندهام گرفته بود با کشیدنِ لبم تو دهنم مهارش کردم و منو را تو دستم گرفتم.

نورِ بنفش رنگِ فضایِ فستفود را رویایی کرده بود.

کمی تو منو چشم چرخاندم که عمو پرسید: چی میخوری عمو؟

دلم مرغ سوخاری و سیب زمینی میخواست... حرفِ دلم را به زبان آوردم.

عمو سرش را تکان داد و خودش و آقای سربهزیر هم از همان سفارش دادند اما دوقلوها پیتزای قارچ میخواستند.

کمی تو سکوت گذشت که زنگ موبایلم سکوتِ بینمان را شکست.

مامان بود، وای اصلا یادم نبود بهش اطلاع بدم که نهار با عمو هستم لبم را گاز زدم و جواب دادم: -سلام مامان!

-سلام چرا نمیایی آیسو؟

-ببخشید مامان یادم رفت اطلاع بدم با عمو نهار بیرونیم.

-خیلی خب مواظب خودت باش به عمو هم سلام برسون.

-باشه چشم خداحافظ.

-خداحافظ!

قطع کردم و کمی از دلستر لیمویییم را خوردم.

عمو و آقای سربهزیر درباره‌ی شراکت عمو و بابا با بابای آقای سربهزیر صحبت میکردند
آخرش هم قرار شد فردا شام

بریم خونهی آقای سربهزیر تا دربارهی شراکتشون صحبت کنند.

کلافه چشم چرخاندم که بالاخره گارسون سفارشها را آورد و چید رو میز.

دوقلوها با شوقودوق پیتزاهاشونو جلو کشیدند و شروع کردند خوردن.

ذوق و شوق تو چشمه‌هاشون فقط بخاطر پیتزا دل آدم را برایشون ضعف میکرد.

با دقت داشتم قیافه‌هاشون رو نگاه میکردم.

خیلی بیشتر از خیلی به مامانشون شبیه بودند.

**

کلافه کتاب را بستم و سرم را رویش قرار دادم...بالاخره تمام شد.

قرار بود از فردا صبح آقای سربه‌زیر به عنوان معلم خصوصی بیاید خونمون.

نمیدونم چرا ولی خب کمی استرس داشتم.

از سر بیکاری دوباره کتابم را باز کردم و مرور کردم.

دلم برای دوستم آنا تنگ شده بود، موبایلم را از شارژ کشیدم و رو اسم آنا توقف کردم و تماس را برقرار کردم...

صدایش را که شنیدم مثل ایام گذشته بلند بلند باهم صحبت کردیم و خندیدیم.

اون هم مثل من پشت کنکور بود و بهقول خودش خر میزد.

با هشدارِ تمام شدنِ شارژم از آنا خداحافظی کردم و بعد از پوشیدنِ ژاکت زرشکی رنگم از خانه خارج شدم.

برف میبارید و زمین پر از سفیدی بود.

دلم آدم برفی خواست ولی تنهایی که نمیشد.

به سمت خونهی عمه رفتم و ساره و کاوه رو صدا کردم بیاین آدم برفی درست کنیم اونا هم از خدا خواسته قبول کردند.

ساعت شش بود و هوا کاملاً تاریک.

آدم برفی ما تمام شده بود و با ساره با ذوق تو نور چراغهای باغ به شاهکارمان نگاه میکردیم.

دستامو به هم زدم و روبه ساره و کاوه گفتم: -وایسین برم دوربینمو بیارم عکس بگیریم.

بعد با دو به سمت خونه رفتم و از رو میز توالتم دوربینم را برداشتم و دوباره رفتم تو حیاط.

با خنده و ادا داشتیم عکس مینداختیم که در باز شد و ماشین عمو داخل شد.

با پپرپر برای عمو دست تکون دادم و گفتم: -عمو بیا عکس!

عمو هم برایم دست تکان داد و پیاده شد، بعد اونم آقای سربهزیر پیاده شد.

چون هوا تاریک بود ندیده بودمش.

با عمو اومدن کنارمون و بعد از سلام و احوالپرسی اونا هم کنار آدمبرفی بزرگ ما عکس انداختن.

بابا و مامان و عمه و بابابزرگ هم عکسی کنار شاهکار ما ثبت کردند.

دوربین را تو دستم گرفتم و گفتم: -خب بس دیگه من سردم شد بریم تو!

عمه به تاییده حرفم گفت: -راست میگه بچهها بیاین برین تو هوا خیلی سرده! بفرمائید آقا
ماکان بفرمائید شام!

آقای سربه زیر دوباره سربهزیر شد و گفت: -نه ممنون مزاحم شدم شمارا فردا برای شام
دعوت کنم، سامان جان و

آقای آزادمنش در جریان هستند من گفتم شما راهم دعوت کنم که دور هم باشیم.

عمه با لبخند گفت: -باشه پسرم حالا بفرما تو شما، ماهم فردا مزاحم میشیم.

عمو و بابا و بابابزرگ هم خیلی اسرار کردند اما آقای سربهزیر با بهانهی اینکه مامانش
تنهاست سوئیچ عمو را گرفت

و گفت صبح خودش دنبالش میاید با خداحافظی کوتاهی از کنارمان رفت.

شام همه تو خونهی ما دور هم آشکشک و لوبیاپلو که عمو از همان اول بهبه و چهچهش
هوا بود، خورده شد.

بعد از شام کنارِ عمو جا گرفتم و گفتم: -عمو جون؟

با خنده گفت: -جون؟

میگم فردا قراره معلم خصوصی من بیاد دیگه؟ آره؟

چشمک زد و گفت: -بله آقای سربهزیر قراره بیان!

خودمم خندهام گرفت و اعتراض گونه گفتم: -عه عمو!

عمو یکپیر از پرتقال را تو دهنم چپوند و گفت: -پاشو برو به درسومشقت برس بچه از الان
 بگما این آقای سربهزیر
 خیلی سخت گیرها.

پرتقال تو دهنم را قورت دادم و ایشی روبه عمو گفتم و بلند شدم به سمتِ اتاقم رفتم!

ظهر تستهارا زده بودم یکم مرور کردم و کمی هم اتاقم را مرتب کردم.

ساعت نزدیک یازده شب بود که خمیازهام مجبورم کرد به سمتِ تختم برم.

نمیدانم چقدر گذشت که چشمم گرم شد اما طولی نکشید که با نور چراغی که تو چشمهایم افتاد چشمهایم را باز کردم.

مامان طلبکار جلو در اتاق وایساده بود و به من که خوابآلود و کلافه نگاهش میکردم غر زد: باز بدون مسواک

خوابیدی؟

دو دستی زدم تو سرم و نقنق کنان بلند شدم و از کنار مامان گذشتم و رفتم تو حال، هیچکس نبود، مسلما

مهمانهایمان رفع زحمت کرده بودند... به سمتِ سرویس رفتم، هلهلکی و بیحوصله دندانهایم را مسواک زدم و

دوباره برگشتم تو اتاق، چراغ را خاموش کردم و افتادم رو تخت و سرم را کشیدم، اینسری خیلی زود خوابم برد.

**

بندِ حوله را بستم و با کلاهش خیسیه موهایم را گرفتم و موهایم را باز گذاشتم و به سمتِ
اتاق رفتم درِ اتاقم باز

بود... پوف حتما باز مامان وسواسش عود کرده رفته تو اتاق یادش رفته درو ببندد...

غرغر کنان واردِ اتاق شدم و...

خواستم در را ببندم که چشمهایم از دیدن صحنهی روبرویم گرد شد و دهانم اندازهی غار باز موند.

همانطور عین برقگرفتهها خشک شده بودم که با صدایش به خودم آمدم که گفت:-معذرت میخوام مادرتون گفتند بیام داخل اتاق.

فوری در بزرگ کمد را باز کردم و پریدم پشتش و خلاصه گفتم:-خواهش میکنم!

اما تو دلم داشتم غرغر میکردم مامان که میدونست من چقدر به اتاقم و وسایلهایش حساسم و تازه تو حمام هستم

نباید این کار را میکرد یا لااقل بهم اطلاع میداد اصلا معلوم نیست کجا رفته!؟

تندتند لباسهایم را پوشیدم و شال سفید رنگم را دور موهایم بستم و در کمد را بستم...

آقای سربهزیر پشت به من جلوی میز تحریرم وایساده بود.

کمی نرم کننده به دست‌و‌پا‌پوش زدم و رفتم کنارش ایستادم: -خب ببخشید معطل شدید.

خواهش میکنم زیر لب زمزمه کرد و کنارم با فاصله‌های که دو‌صندلی بینمان ایجاد کرده بود نشست و گفت: -

خب، دیروز سام چی بهتون توضیح داد؟

با تعجب گفتم: -سام؟

نگاهی کوتاه بهم انداخت و گفت: -بله منظورم همان آقای محمدی!

آهانی زمزمه کردم و طبق معمول فضولی که نه کنجکاویام کار دستم داد و پرسیدم: -شما آقای محمدی را

میشناسید؟

کوتاه جواب داد: -بله!

کتاب را باز کرد نگاهی به نوشته‌هایم انداخت خواست شروع کند که دوباره پرسیدم: -از کجا میشناسید همو؟

نگاهم کرد ایندفعه نگاهش عمیق شد و گفت: -از دوستانم هستند!

-چه چه جالب، دوستِ عمو هم هستند؟

نگاهش تغییر کرد.

انگار تو نگاهش بود که این دختر چقدر فضول و حرف میزنه!

سرتقانه ذل زدم تو نگاهش و چشمهایم را باریک کردم و گفتم:-فضول هم نیستم فقط کنجکاوم!

نتونست خندهاش را جمع کند لباش و چشمهایش باهم خندیدند و من احساس کردم یک چیزی تو دلم فرو ریخت!!

چقدر جذاب میشد موقع خنده!

گوشه‌ی لبش سمتِ چپ کمی چین میخورد و چشمهای قهوه‌ای رنگش باریک میشد و قیافش یجورایی خیلی آرامش داشت!!

به خودش آمد و نگاه ازم گرفت و با صدایی که کمی آغشته به خنده بود گفت: خب اگه دیگه کنجکاوای ندارید بریم سرِ درس!؟

حرصی نگاهش کردم و گفتم: -نخیر اگه هم بود از عمو میپرسم!

زیرچشمی نگاهم کرد و شروع کرد.

جاهایی که دیروز آقای محمدی یا همان سام توضیح داده بودند را دوباره توضیح داد و تستهایی را که زده بود دوباره به کمکش زدم و جاهایی که اشتباه کرده بودم را تصحیح کردیم.

دوساعت کامل به توضیح و تمرین گذشت!

عمو راست میگفت این آقای سربهزیر شدید سخت گیر بود و واقعا خوب توضیح میداد...جوری کلمات را بیان میکرد که آدم دلش نمیآمد نفهمد!!

*

خودکارِ تو دستش را رو میز قرار داد و گفت:-خب خسته نباشید فکر کنم دیگه خوب متوجه شده باشید حالا اگه مایل هستید اون چیزایی که من بهتون گفتم را دوباره برای من توضیح بدهید اینجوری باعث میشه خیلی خوب درک کنید!

کاری را که گفته بود را انجام دادم واقعا روش عالی بود برای درک مطالب!

توضیحهایی را که بهمن داده بود را موبه‌مو برای خودش بازگو کردم و این کار باعث شد بیشتر از قبل مفهوم جزئیات کتاب را درک کنم!

توضیحهاتم که تمام شد لبخندی کوتاه مهمانم کرد و گفت: -خیلی عالی بود، خسته نباشید!
در جواب لبخندش لبخندی زدم و گفتم: -ممنون ازتون واقعا خوب بود!

بلند شد و کیفش را از کنار میز رو زمین برداشت و کتابی از داخلش بیرون کشید و به سمتم گرفت گفت: -این کتاب هم پیشتان باشد صفحه‌ی اول تستهایش را بنزید پسفردا باهم دوباره تمرین میکنیم!

کتاب را از دستش گرفتم و گفتم: -چشم، مرسی!

خداحافظیای زمزمه کرد و از اتاق خارج شد.

کتاب را رو میز قرار دادم و برای بدرقه‌اش بیرون رفتم که دیدم مامان سینی چایی به دست روبروی آقای سربه‌زیر وایساده و می‌گه

-بفرمائید حالا یک چایی میل کنید زوده!

آقای سربهزیر فنجان چایی را برداشت و تشکری گفت و رو کاناپه نشست.

فنجان چایی را تو دستم گرفتم و رو مبلِ تکنفره نشستم و مامانهم بغلم نشست و مثل همیشه که زود صمیمی میشود با آقای سربهزیر گرم صحبت شدند.

فنجانِ خالی را تو دستم تاب میدادم و بیهواس خیره‌ی چهره‌اش بودم.

موهای مشکی و تهریشش که خیلی بهش می‌آمد با چشمهای قهوه‌ای پررنگ و گیر!

سنگیه نگاهم را حس کرد و نگاهش را تو نگاهم دوخت!

عجیب آرامشی تو نگاهش بود!

لبخندم باعث شد سربهزیر شود!

از حرص پوفی کوتاه کشیدم و نگاهم را تا قابِ تابلویِ تو دیوارِ روبرو بالا بردم و خیره‌اش شدم.

از کارِ خودم حرصم گرفته بود!

چرا باید بهش لبخند میزدم؟!

منه احمق!

تو دلم به خودم تشر زدم: -بمیری آیسو، همین را میخواستی که خرابت کنه! حفته! تا تو باشی لبخند اتو برا هرکسی

خرج نکنی!

دخترهی بیحیا!

همانطور با خودم درگیر بودم که با صدایش به خودم آمدم که گفت: خب با اجازتون رفع زحمت کنم!

از لجم چیزی نگفتم، اونم اصلا نگاهم نکرد فقط خداحافظی به مامان گفت که مامان با یک "بهسلامت" بدرقه‌اش کرد

و روبه من تشر زد: -آیسو این چه رفتاری بود؟

بدون جواب بهش راهیه اتاقم شدم که گفت: -برای شب آماده باشیا!

برگشتم و با تعجب گفتم: -کجا؟

چشم غرهای حوالهام کرد و گفت: -مخت هم ایراد پیدا کرده مثلِ اینکه... شب خونهی آقای حدادی هستیم!!

آهانی گفتم و بعد خیلی خلاصه گفتم: -نمیام!

که باعث جیغ مامان شد و گفت: -باز غد باز یاش شروع شد!

ولی من بهقولِ مامان غد و بهقولِ آنا مغرور حرفم یککلمه بود و تمام!

داشتم کتابی را که آقای سربهزیر مثلا هدیه کرده بود را بررسی میکردم که تقی به در
خورد و بعد اون عمو وارد
اتاق شد.

مکئی جلوی در کرد و بهطرفم قدم برداشت و بالای سرم وایساد.

خواستم بلند بشم که نگذاشت خودش هم کنارم دقیقا رو صندلی که چند ساعت پیش آقای سربهزیر را مهمان

کرده بود نشست و چشمهایش را ریز کرد و پرسید: میدونی دارم به چی فکر میکنم؟!

دستهایم را بغل گرفتم و گفتم: نه، به چی؟

لپم را محکم گرفت که آخم بلند شد و گفت: به اینکه لجبازی و غدبازیات دقیق به مامان نرگس رفته!

حالا چون از وقتی دنیا آمدی ندیدیش و پیشش نبودى دلیل نمیشه که شبیهش نشی چون من به شخصه میگم

هستی و از شناختی که از مامان خدایامرز داشتم میدونم که الان هرچقدرم اسرار کنیم هرکی هم پادرمیونی کنیم

حرفت یککلمهست و ماهم وقت اضافه نداریم ناز بخیریم حالا ما میریم شما تنهایی بمون مثلا درس بخون!

پوفی از آن همه خندهی تو چشمهایش کردم و عمو بلند شد و با گفتن: امیدوارم تنهایی خوشبگذره!! اتاق را ترک

کرد.

از حرص جیغِ خفهای کشیدم که دوباره درِ اتاق باز شد و عمو کلهاش را داخل کرد و گفت:-
این اخلاقتم به مامان

رفته اونم هر وقت حرصی میشد جیغ میکشید تا تخلیهی انرژی کنه!

لبم را از حرص جمع کردم و خودکارِ سبز رنگِ رو میز را برداشتم و پرت کردم سمتِ عمو که
سریع و با خنده در را

بست که باعث شد خودکار به در برخورد کند و رو زمین بیفتد!

سرم را رو میز قرار دادم و با خودکارِ قرمز رنگِ ورقهی خالی را خطخطی میکردم که
همانطور سربهمیز چشمهایم

گرم شد و خوابِ چشمهای خمارم را ربود!

با صدای تلفنِ گردنِ خشک شدهام را از رو میز بلند کردم و بلند شدم و به سمتِ پذیرایی
رفتم.

شماره ناشناس بود، جواب دادم: -بفرمائید؟

صدای یک خانم که خیلی آشنا بود تو گوشم پیچید: -سلام آیسو جان من مهسانم به جا آوردی؟

گیج خواب بودم و تو مغزم دنبال شخصی بهنام مهسان میکشتم که یهو تصویری از یک خانم چادری و چشموابرو مشکلی جلو چشمم ظاهر شد.

نشستم رو کاناپه و گفتم: -اوه بله شرمنده اول نشناختمتون معذرت!

خندهای کوتاه کرد و گفت: -دشمنت شرمنده دخترجان ببینم عزیز چرا شما تو مهمونی امشب نیستی خانوم!

و چه بهانه‌های بهتر از درس برایم باقی مانده بود!

لبه‌ایم را تر کردم و گفتم: -خب راستش کمی درس داشتم گفتم به اونا برسم!

ندیده میتونستم اخم مصنوعیش را تشخیص بدهم که بعدا گفت:-بهانه نیار خانوم الان آقا
سامان رو میفرستم
دنبالت باهاش بیا!

لب باز کردم و گفتم:-نه آخ....

پرید تو حرفم و گفتم:-نه نداره خانوم ناز نکن هرچند نازکش زیاد داری!

متوجه منظورش نشدم ولی صدایی کوتاه از پشت تلفن اومد و بعدش صدای مهسان
خانم که با خنده گفت:-هیش

میشنوه! باعث شد فضولیم گل کنه و بپرسم:-ببخشید مهسان خانم کسی پیشتونه!

احساس کردم کمی هل کرد و تندتند گفت:-نه عزیزم هیچکس پیشم نیست شما حاضر
شو الان ماکان رو میفرستم

دنبالتوا!

سریع گفتم:-نه مزاحم آقا ماکان نمیشم به عمو میگم بیاد دنبالم!

دوباره صدایی اومد و باز مهسان خانم گفت:-نه عزیزم مزاحم نیستی شما حاضر باش
نیمساعت دیگه ماکان جلو

خونتونه!

-نه آخ...

بی‌تربیت باز پرید تو حرفم و گفت: -نه نداره دیگه عه، خداحافظ.

نداشت جوابش بدهم و تلفن قطع شد!

پوفی کشیدم و جیغ زدم: -خدا! من چیکار کنم آخه نمی‌خوام برم!

خواستم به سمت اتاقم برم که دوباره تلفن زنگ خورد، با غرغر پا رو زمین کوبیدم و عقب

گرد کردم و ایندفعه بدون

نگاه به شماره جواب دادم: -بله؟

صدای پرخندهی عمو تو گوشی پیچید که پرسید: حاضری خانوم کوچولو؟

عین بچهها لبهایم را آویزان کردم و گفتم: نه عمو نمیخوام پیام!

صدای عمو آرام شد و گفت: زشته آیسو چرا کولی بازی درمیاری زود حاضر شو نیم ساعت دیگه اونجام!

پوفی کشیدم و گفتم: شما میایی؟

عمو سریع گفت: میخوای بگم آقای سربهزیر بیاد؟

جیغ زدم: نخیر لازم نکرده!

بعدم تلفن را قطع کردم و به سمت اتاق رفتم.

سارافون کبریتی سبز یشمی با زیرسارافون مشکی و شلوار لی یخی و پالتوی کرم رنگ و شال سفید با پوتینهای

کرم و آرایش جزئی با لاک سفید رنگی که ناخونهای بلندم را رنگ کرد با ساعت بند مشکی و دوش گرفتن با

ادکلنم و برداشتن کیفِ دستی کرم رنگم، چراغِ اتاق را خاموش کردم و رفتم تو پذیرایی ولو
شدم رو کاناپه!

پنج مین بعد با تکزنگِ عمو رو موبایلم بلند شدم و بعد از خاموش کردنِ چراغها از خانه
خارج شدم و تو تاریک
روشنِ باغ به سمتِ دربِ خروجی رفتم و از باغ خارج شدم.

عمو تو ماشین منتظرم بود، دررا باز کردم که گرمایِ ماشین صورتم را نوازش کرد، نشستم و
به آرامی سلامی کوتاه به
عمو گفتم و دررا بستم.

سکوت ماشین را صدایِ ماشینایی که از کنارمان رد میشدند میشکست!

ساکت بودم و عمو هم قصد شکست این سکوت را نداشت.

یکربع میشد که راه افتاده بودیم که تو ترافیک شب یهچیزی از پشت به ماشین عمو برخورد کرد.

شدت برخورد جوری بود که منی که کمر بند هم بسته بودم با مخ رفتم رو کاپوت!

آخ محکم با لعنتی گفتنِ عمو یکی شد!

از بازویم گرفت و نگران پرسید: -چیزیت شد؟

دستم را از پیشانیام برداشتم که اخمش غلیظ شد و گفت: -لعنتی کبود شده!

بازویم را ول کرد و با عصبانیت کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

صدای بحثش با آقای میامد و انقدر سرم درد میکرد که حال نداشتم پیاده بشم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهایم را بستم و مشتم را رو زانوهایم قرار دادم.

چند مین گذشت که عمو در ماشین را باز کرد و نشست و با عصبانیت در را بست و ماشین را راه انداخت.

بیحس بیحس بودم و نای حرف زدن نداشتم که بپرسم چیشد و الان کجا داریم میریم!

با توقف دوباره‌ی ماشین چشمهایم را باز کردم.

جلو بیمارستان بودیم.

عمو خودش پیاده شد ماشین را دور زد در سمت منو باز بازویم را گرفت پیاده شدم.

سردردم بهطوری بود که نمیتوانستم درست چشمهایم را باز کنم.

وارد بخش اورژانس شدیم و به راهنمایی پرستار تو صندلی انتظار نشستیم، عمو رفت تا شماره بگیرد.

سهنفر قبل از ما تو نوبتِ دکترِ اورژانس بودند.

عمو با گرفتن شماره کنارم نشست و سرم را رو شونش قرار داد و گفت:- ببخشید تقصیر من شد اگه اسرار نمیک....

پریدم وسطِ حرفش و بیحال گفتم:- بیخیال عمو طوری نشده که!

عمو رو سرم را بوسید و بیحرف تو آغوشش فشارم داد.

تا نوبتمون بشه بابا زنگ زد عمو هم گفت که چیشده و طوری نیست نگران نشن ولی مامان دست بردار نبود و

میخواست بیاید بیمارستان که عمو به هزار زحمت قانعش کرد که هیچی نشده و ماهم داریم میریم اونجا.

دکتر بعد از عکس و معاینه که دوساعتی راحت طول کشید بالاخره با گفتن:- طوری نیست اجازه داد از بیمارستان

خارج بشیم.

سردردم بخاطر مسکنی که خورده بودم خیلی بهتر شده بود اما هنوز هم کسل بودم.

تا برسیم خونهی آقاسربهزیر بخاطر سکوتِ ماشین و با تکانهای آرام ماشین و اثرِ مسکنها چشمهایم آرام روهم رفت.

با صدای آرام عمو که اسمم را صدا میکرد، چشمهایم را باز کردم.

جلوی یک آپارتمان بودیم.

نگاهی به عمو انداختم که با لبخند گفت: بهتری؟

سری تکان دادم و گفتم: خوبم، دیگه درد ندارم.

پیشونیم را نرم بوسید و گفت: خب خدا روشکر، حالا پیاده شو که حسابی دیرمون شده.

اوکیای زیرلب گفتم و از ماشین پیاده شدم، عمو هم پیاده شد و با قفل کردن ماشین اومد کنارم و ایساد و دستم را گرفت.

جلویدر عمو زنگِ طبقه‌ی رو

به صدا درآورد که طولی نکشید در باز شد و صدای آقای سربه‌زیر که گفت: -بفرمائید!

رفتم تو، از حیاط کوچیک که وسطش حوض کوچکی بود که آب حوض یخ بسته بود و نمای زیبایی بهش داده بود رد شدیم و وارد لابی شدیم و به سمت آسانسور رفتیم و سوار شدیم.

عمو دوباره دکمه‌ی را فشار داد و دوباره پرسید: -خوبی؟

قاطع گفتم:-بله...عمو؟

-بله؟

-این آقای سربهزیر فقط یه خواهر داره؟

احساس کردم عمو اخم کرد و گفت:-نه،یه خواهر دیگه داره!

باز فضول شدم و گفتم:-عه پس کجاست؟

عمو کلافه جواب داد:-ازدواج کرده رفته خارج!

دوباره پرسیدم:-شما دیده بودینش؟

کلافگی عمو شدت گرفت و گفت:-آره دیده بودمش،باز حالت بهتر شد فضولیت گل کرد!

لبه‌ایم را آویزان کردم و گفتم:-اصلا دیگه حرف نمیزنم.

عمو با اخم پوفی کشید و خواست حرفی بزند که آسانسور ایستاد و من اول پریدم از آسانسور پایین که با آقای

سربهزیر که جلو در آپارتمانشان وایساده بود و تکیه داده بود به در روبرو شدم.

قدمهایم را آرام کردم و نزدیک آقای سربهزیری که خیره‌ی پیشانیام بود شدم و فقط آرام سلام دادم.

جوابم را داد و برای اولین بار خیره‌ی نگاهم حالم را پرسید.

عمو کنارم وایساده و روبه آقای سربهزیر که نگاهش هنوز قفلِ نگاهم بود گفت: نمیخواهی اجازه بدی بریم داخل؟

آقای سربهزیر با گفتن: -بله بله بفرمائید!

از جلوی در کنار رفت.

وارد شدیم و عمو بلند یاالله گفت که یک خانم که چهرهی تقریباً مسنی داشت و چادر سفیدی با روسری آبی به سر داشت همراه آقای که موهای سفید و ریش سفیدی داشت به استقبالمان آمدند خانومی که چهرهی آرامی داشت گونهام را بوسید و با محبت گفت: عزیزم خوش آمدی!

-مرسی، متشکر!

آقاهه باهام احوالپرسی کرد و با عمو دست داد.

مهسان خانم و یک آقای که میشد حدس زد شوهرش با دوتا ورجکاشون باهامون احوالپرسی کردند و من به سمت مامان که نگران نگاهم میکرد رفتم و با عمه و بابابزرگ و ساره هم احوالپرسی کردم و در جواب سوالاتشون بجای من عمو جواب داد.

از ساره که کنارم نشسته بود سراغ کاوه را گرفتم که گفت تولد دوستش بوده رفته اونجا.

آیسن و آیشن دوقلوهایی که با زبانشان آدم را قورت میدادند حالا خیلی ساکت و مودب روبرویمان نشسته بودند و نگاهم میکردند.

لبخندی بهشون زدم که جفتشون باهم خندیدند.

ساره با آرنج زد رو دستم که برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم که با چشم نامحسوس به آقای سربهزیر اشاره کرد، برگشتم سمتش و با نگاهم نگاه خیره‌اش را غافلگیر کردم.

اما ایندفعه برعکس همیشه نه تنها نگاهش را ندزدید بلکه لبخندی کوتاه هم رو لبش نقش بست که قلب من دور تند برداشت و ایندفعه من بودم که نگاه از چشمای خوشرنگش کشیدم و سربهزیر شدم!!

صدای ساره کنار گوشم طنین انداخت که با لحن آمیخته به خنده گفت: چه با محبت هم نگاهت میکرد!

چپ‌چی نگاهش کردم که خنده‌اش را همراه موزش قورت داد و صاف نشست.

مهسان خانم کنارم رو راحتی تکنفری نشست و روبهم با لبخندی آرام پرسید: چخبر از درسها خانوم؟

منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم: فعلا که اولاشه خدا بخیر کنه من و با داداش سخت گیر شما!

مهسان خانم با خنده سرش را تکان داد و به ماکان خیره شد جوری که ماکان با اشاره سر پرسید: چیه؟

مهسان خانم با خنده سرش را به معنیه هیچی بالا برد و در جوابِ مادرش که صدایش میکرد با اجازه‌های روبه جمع گفت و بلند شد سمتِ آشپزخانه!

بابا و آقای حدادی با بابابزرگ و شوهرِ مهسان خانم گرم صحبت بودند و عمو و آقای سربهزیر هم طبق معمول پچپچ

میکردند و مامان و عمه و منصوره خانم [مامانِ آقای سربهزیر] هم باهم صحبت میکردند و
دوقلوها هم به حرفِ
مامانشون گوش دادند و رفتند تو اتاق تا موقعِ شام.

ساره داشت درباره‌ی پسری که تو دانشگاه مزاحمش میشد صحبت میکرد و از لحنِ
صحبتش مشخص بود که
خودشم دلش باهاشه و فقط داره ناز میکنه!

برای همان پرسیدم: -خب خودت نظرت درباره‌ش چیه؟

منمنی کرد و گفت: -خب بنظرم پسرِ بدی نیست، وضع مالیش هم خوبه فقط...

دستهایم را با دستمال پاک کردم و پرسیدم: -فقط چی؟

سرش را پایین گرفت و گفت: -خب میترسم!

متعجب گفتم: -وا از چی؟

-خبخب اون....نفس عمیقی کشید و گفت:-اون پسره سر بههواييه!

منظورش را گرفتم و گفتم:-آهان یعنی جیاف و خوشگذرون و...

دستهایش را توهم تاب داد و با لحن ناراحتی گفت:-اهوم،دقیقا!

پوفی کشیدم و گفتم:-حالا چیکار میخوای بکنی؟

-نمیدونم!

بشقابم را رو عسلی گذاشتم و گفتم:-بنظرم بیمحلی کن!

ساره هم بشقاب میوه‌اش را رو عسلی قرار داد و گفت:-اینطوری که ازم دور میشه!

-نه بیشتر حریصتر میشه!

متعجب پرسید:-یعنی چی؟

آروم زدم رو ران پایش و گفتم:-بابا خنگ! هنوز نفهمیدی هرچقدر پسرا رو بیمحلی کنی بیشتر جذب میشن؟

اول متعجب نگاهم کرد و بعد چشمهایش را ریز کرد و پرسید:-تو از کجا میدونی کلک؟

بادی به غبغت دادم و صاف نشستم و گفتم:-بهرحال نخوردیم نان گندم دیدیم که دست مردم!

ساره بزور خندهاش را خورد و خیلی جدی گفت:-رو پیشانی من چیزی نوشته؟

با اینکه منظورش را گرفتم اما مثل خودش خیلی جدی گفتم:-نه هیچی!

با حرص نیشگونی از بازویم گرفت که جدوآبادم آمد جلو چشمهایم و لبخندی به صورتش زدم که از صدتا فحش بدتر بود.

صاف نشستم و چشم‌گرهای بهش رفتم که از چشمِ آقای سربه‌زیر دور نماند و طبق معمول سربه‌زیر شد!

مهسان خانم از آشپزخانه خارج شد و با لبخند روبه جمع گفت: -بفرمائید تو سالن غذاخوری شام آمادست!

مامان بلند شد و گفت: -نذاشتین کمکتون کنیم که مهسان جان!

مهسان خانم دوباره لبخند زد و گفت: -کاری نبود که خانوم سوره خانم خدمتکارشون(هم بودند!

حالا بفرمائید تا شام سرد نشده!

همه از جا بلند شدیم و به راهنمایی منصوره خانم و آقای حدادی به سمت سالن رفتیم و مهسان خانم رفت تا دوقلوهایش را صدا کند.

کنارِ عمو جا گرفتم و لیوانِ آبی را که برای خودش ریخته بود برداشتم و کمی ازش را خوردم.

عمو بیهیچ حرف فقط چیچپ نگاهم کرد و تو یک لیوان دیگه برای خودش آب ریخت.

با نشستنِ آقای سربهزیر تو صندلی کناریم کمی خودم را به سمتِ عمو کشیدم و پرسیدم:-
عمو میشه جاهامون رو
عوض کنیم؟

عمو متعجب پرسید:-واسهچی؟

-اوم خب عمو من....

عمو که منظورم را گرفته بود گفت:-تو چه مشکلی با این دوستِ من داری؟

مردمکِ چشمم را تو کاسهی سرم چرخاندم و گفتم: -من مشکلی ندارم فقط این دوستِ
شما خیلی سربهزیره و
تازهگی هام یجوری شده!

عمو کمی سوپ برایم ریخت و پرسید: -چجوری شده؟

قاشق اول را تو دهنم گذاشتم و گفتم: -نمیدونم یجوری دیگه انکار یواش یواش داره یخش
آب میشه!

عمو که تو دهنش سوپ بود با حرفم به سرفه افتاد!

دوتا آروم به پشتش زدم که دستم را پس زد و کمی از آبِ تو لیوانش را خورد و روبهم با
اخم گفت: -آیسو؟

-بله؟

خواست حرفی بزند اما نمیدونم چرا منصرف شد و فقط گفت: -هیچی!

ابرویی بالا انداختم و با سوپِ تو بشقابم مشغول شدم.

عمو کمی سالاد برایم کشید و پرسید: چی میخوری؟

نگاهی به میزِ رنگی انداختم و چشمم رو سبزی پلو ثابت ماند، خیلی وقت بود که نخورده بودم.

کمی ماست کنارِ سبزی پلو ریختم و مشغول شدم.

سکوتِ عجیب تو خونه بود و فقط صدای قاشقچنگال شنیده میشد.

غذایم را که تمام کشید بشقابم را کمی عقب هل دادم و روبه منصوره خانم که با لبخند نگاهم میکرد گفتم: مرسی

منصوره خانم خیلی خوشمزه بود!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: -نوش جان دخترم!

عمو لیوانی دوغ بغل دستم گذاشت و گفت: -اینم بخور کامل سیر بشی!

لبخند کوتاهی زدم و کمی از دوغ تو لیوانم را خوردم و با دستمال کاغذی رنگی دور لبم را پاک کردم.

اولین نفری بودم که غذایم را تمام کردم و از بیکاری با موبایلم سرگرم شدم...

عکسهای آنها را تو اینستاگرام لایک کردم و چنتا عکس هم از خودم تو اینستا قرار دادم و رفتم رو پیج عمو...دوتا

عکس جدید از خودش بود که تو یکی با آقای سربهزیر بود!

خیلی خوشگل افتاده بودند لایک کردم و زیرش نوشتم: -عموی خوشگلی خودم!! اما واقعا منظورم تنها عمو بود؟؟

با تذکر مامان سرم را از تو گوشی بلند کردم.

مامان:- آیسو جان مامان پاشو کمک!

چشمی زیر لب زمزمه کردم و خواستم بلند بشم که منصوره خانم سریع گفت:- نه نه عزیزم
شما بفرمائید تو
سالن، سوره خودش جمع میکنه بفرمائید.

مامان و عمه خیلی اسرار کردند کمک کنند اما منصوره خانم و مهسان اصلا اجازه ندادند.

دسته جمعی درحالی که ساره سعی داشت خندهاش را بخورد به سمت پذیرایی حرکت
کردیم و تا رو مبل نشستیم

ساره کنارم جا گرفت و با خنده گفت:- وای آیسو این پسره خیلی بامزه‌ست!

ابروهایم را گره زدم و عین خنگها پرسیدم:- کدوم پسره؟

چیچپ نگاهم کرد و گفت: -خنک همین دوستِ دایی رو میگم دیگه!

آهانی گفتم و پرسیدم: -چیشده مگه حالا؟

اوهومی کرد و گفت: -هیچی بابا تا زندایی بهت گفت آیسو پاشو کمک توام خواستی بلند بشی سریع با چشم به مامانش و خواهرش اشاره کرد که مامانش اونجوری گفت.

با نیمچه لبخندی که نمیدونم از کجا رو لبم اومده بود گفتم: -اوووو حالا من گفتم چیشده اینجوری میخندی!

ساره دوباره خندید و میون خنده

گفت: -بابا اصلا ندیدی که چطوری شد خیلی باحال بود!!

با خنده گفتم: -خوب حالا توام!

عمو کنارم جا گرفت و آرام رو بهمون گفت: -یکم سنگین تر رفتار کنید دخترا زشته!

جفتمون نگاهش کردیم که گفت:-چیه من بخاطرِ خودتون می‌گم وگرنه هرکاری دوست دارید بکنید اصلا به من چه!

با ساره یک نگاهِ پرخنده بهمم انداختیم و چیزی نگفتیم.

با ساره درباره‌ی دانشگاه و انتخاب رشته بحث میکردیم که مهسان خانم با دوتا آلبوم بزرگ اومد کنارمان نشست و گفت:-بیاین دخترا عکسهای خانوادگی رو نشونتون بدم.

با کنجکاوای کمی به سمتِ ساره خم شدم و مهسان خانم با لبخندی که روبهم زد صفحه‌ی اول را باز کرد...عکس یک پسر تپل که دستش تو دهنش بود و میخندید،

دوتا دندونی که از پایین درآورده بود خیلی بامزه‌اش کرده بود.

ساره زودتر از من با ذوق گفت:-وای خدا این تپله کیه؟

مهسان خانم نگاهی با خنده حواله‌ی ساره کرد و گفت:-ماکان داداشم!

ساره زیر چشمی نگاهم کرد و به عمد گفت: چه خوردنیه!

بعد یهو فهمید چیگفته و با نگاهِ برزخیه من روبرو شد و گفت: -عه خب اینجا که بچهست!

منو مهسان نگاهی بهم انداختم و خندیدیم که باعث شد ساره چشمغره‌های حوالم کنه و زیرلب کوفتی نثارم کنه!

دوتا آلبوم بزرگ را ورق زدیم و در آخرِ عکسِ دختری که خیلی شبیه مهسان خانم بود توجهم را جلب کرد که

مهسان خانم گفت: -خواهرِ کوچیکمه، آيسان... دوسالی ميشه ازدواج کرده رفته فرانسه!

آهانی گفتم و یادم افتاد به عمو که با یادِ و اسمِ این دختر برزخی شد!

..

ساعت از دوازده شب گذشته بود و خمیازه‌های من به‌راه بود که بابا با دیدن چشمهای خمارم به عمو اشاره کرد و بالاخره بلند شدیم بریم.

عمو که دید مست خوابم دستم را گرفت و من با خداحافظی دسته جمعی و صدالبته نگاه خیره‌ی آقای سربه‌زیر که فکر میکرد حواسم نیست به همراه عمو از خانه خارج و سوار آسانسور شدیم.

سرم را رو شانه‌ی عمو گذاشتم و مامان روبه بابا گفت: -دخترتم به خودت برده!

خندم گرفت از حرف بیموقعش و بابا متعجب گفت: -تو که همیشه میگی دخترم کپی خودمه حالا چیست؟

مامان لبخندی پرغرور زد و گفت: - از نظر قیافه بله!! اما از نظر تنبلی و غرزدن کپی خودته!

عمو و من همزمان زدیم زیره خنده که بابا چپ چپ نگاهمون کرد.

..

خواستم سمت ماشینِ بابا برم که عمو دستم را گرفت و گفت: -شما با من بیا کارتون دارم.

بعد بدونِ اجازه به من یا بقیه که حرفی بزنن سوارِ ماشینم کرد و خودش هم نشست و راه افتاد.

انقدر کیچِ خواب بودم که برایم مهم نباشد کجا هستم و فقط چشمهایم را رو هم بگذارم و برم تو عالمه رویا!

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدایِ عمو چشمهایم را باز کردم.

فکر کردم رسیدیم اما هنوز پشتِ چراغ قرمز بودیم، با صدایِ خوابآلود گفتم: -عمو چرا بیدارم کردین؟ هنوز که نرسیدیم!

عمو بازویم را گرفت و تکانم داد که باعث شد صاف بنشینم و چشمهایم تا آخر باز شود!

عمو با دیدن این حالتِ خندهاش گرفت و گفت: -نخواب میخوام باهات حرف بزنم.

بدنم را کشیدم و دستهایم را بغل کردم و گفتم: -بله بفرمائید!

با بوقِ ماشینا عمو راه افتاد و گفت: -نظرت راجبه ماکان چیه؟

چشمهایم را گردشدهام کم از گردو نداشت!

عمو با خنده زد رو دستم و گفت: -چشمهایت را اینجوری نکن دلم ریخت! مگه چی گفتم

اینجورے میکنے؟

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: -از چه نظر؟

عمو پیچید تو خیابانِ اصاله و گفت: از هر نظر، مثلاً از نظرِ عشق!
 دیگه گردو که هیچ توپِ بسکتبال جلو چشمه‌ای من کم می‌آورد! دهنم هم
 که شده بود غارِ
 عله‌صدر!
 عمو با دیدنِ قیافه‌ام برخلافِ تصورم فقط خیلے جدے گفت: خواهش میکنم
 آیسو سوالم
 جدے بود!
 این حرفش باعث شد بلند قهقهه بزنم و عمو کلافه پوفے بکشد.
 خنده‌ام که تمام شد عمو دوباره جدے گفت: آیسو جوابِ منو ندادی ها!!
 با صدایه که ته مانده‌ی خنده توش بود گفتم: عمو... آخه این چه
 سوالیه آخه!؟

عمو جلوه در بزرگِ باغ توقف کرد و با ریموت در باغ را باز کرد و ماشین را
 داخل باغ برد و
 خاموش کرد و کامل برگشت سمتم.

چند ثانیهای خیره نگاهم کرد و آرام پرسید: یعنی هیچ حس نسبت بهش نداره؟

پوف کشیدم و گفتم: عمو بره چه همچین سوال میکنید؟

عمو کلافه دستهای لاله موها را حنای رنگش کشید و گفت: نمیدونم عمو اما احساس

میکنم ماکان داره کمکم بهت احساس پیدا میکنه و میترسم این حس دوطرفه باشه!

دستهایم را بغل کردم و پرسیدم: حالا از چه میترسه؟

عمو لبش را جوئید و گفت: آیسو ماکان کمکم ازت دوازده سال بزرگتره بنظرت حس یکم

عجولانه نیست؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم: اولاً من هیچ حس به آقاه سربهزیر ندارم... دوماً اگرهم

احساس در کار باشه از نظر من این حس انقدر ارزشمند هست که این اختلاف سن اصلاً

برایم ارزش نداشته باشه!... بعدشم عمو من دختره نیستم که با یک عشق ساده وقتی که

هنوز از حس مطمئن نشدم به قول خودتون درگیره یک عشق عجولانه بشم!.

عمو دستم را با لبخند فشار داد و گفت: میدونم عزیزم، میدونم!

بعد پیشونیم را بوسید و گفت: مواظبِ خودت باش عزیزه عمو، نذار دلت زود
از کفت بره، از من

به تو نصیحت عشقِ چیزه پیچیده‌هایه، خیلے پیچیده و خیلے بیشاز خیلے
عجیب!... حالا برو بخواب

عزیزم شبت بخیر!

متفکر از حرفها و رفتارای عمو شببخیرے زیر لب زمزمه کردم و پیاده شدم به
سمتِ خانه راه

افتادم.

..

با غرغر در حاله که هنوز خواب از چشمهایم میبارید به سمتِ سرویس رفتم و بعد از شستن

دستو صورتم به سمتِ آشپزخانه رفتم که مامان غرزد: دیرت شد آیسو تو برو حاضر شو من برات

لقمه میارم!

پوفه کشیدم و از آشپزخانه خارج شدم و به سمتِ اتاقم پاتند کردم.

موهایم را بدونِ شانه کردن فقط یک کلیپس زدم که باعث شد جلوه‌ی موهایم یک طرفه رو صورتم

بریزد.

شلوار سفید با پالتو مشکی و مقنعه مشکی که رویش شالِ کانوای سفید انداختم و

جورابهای کلفت مشکی ام را پا کردم و کوله پشتیه مشکی رنگم را برداشتم و کتابهای رو میز را

گذاشتم داخلش و بعد از بستن ساعت و زدنِ عطر و کمه نرمکننده از اتاق خارج شدم و با مامان

رو برو شدم... لقمه نونپنیرگردو را به سمتم گرفت که از دستش گرفتم و با خدا حافظیه

بلندے کتانه‌های مشکی رنگم را از جاکفشی برداشتم و پوشیدم و به سمتِ عمو که داخل

ماشینش منتظرم بود رفتم... در را باز کردم و سوار شدم: سلام.

عمو ماشین را راه انداخت و در جوابم با لبخند گفت: سلام عمو صبحت بخیر!

لقمهام را قورت دادم و گفتم: صبح شاهم بخیر عمو جون!
 با خنده زد رو دماغم و پرسید: خوب خوابیده؟
 آخرین گاز را به لقمه تو دستم زدم و در جواب عمو فقط سرم را تکان دادم.
 عمو پیچید تو خیابانِ اصلی و صدای آهنگ را کمه بلند کرد.
 سوالی که از دیشب ذهنم را مشغول کرده بود را به زبان آوردم: عمو شما
 دیشب چرا اون
 سوالها را پرسیدید؟
 عمو دنده را عوض کرد و همراه با آه کوتاه گفت: عزیزم من نمیخوام تو
 کارهایت دخالت کنم
 تو خودت ماشاالله خانومه شده برای خودت اما عزیز دلم خودت خوب میدونی
 چقدر برام
 عزیز دلم نمیخواد آسیب ببینه نمیگم عشق چیزه بدیه نه اصلا اتفاقا عشق خیلے
 هم خوبه
 اما به وقتش!

تو هنوز آمادگے ندارے آیسو خیلے مواظبِ خودت باش تو مثلِ یک شیشہاے
 نذار زود

بشکنے... تو پاکے عینِ یک گل...

آہے کشید و در ادامہے حرفہایش گفت:- اینہارا نمیگم کہ نگرانت کنم فقط دلم
 میخواد

خیلے مواظبِ خودت و دلت باشے متوجہ هستے کہ چے میگم؟

صاف نشستم و کلافہ گفتم:- نہ عمو باور کنید اصلا متوجہ حرفہاتون
 نمیشم.... بیشتر کیج

میشم!!... آخہ کے گفتمہ من عاشق شدم کہ شما این حرفہارا میزنید؟

عمو لبخندے کوتاہے زد و گفت:- بین عزیزم ہیچ کس نگفتمہ تو عاشق
 شدے... منم نمیگم

عاشق شدے میگم فقط مواظب باش میدونے آیسو عشق خیلے آرام میاید
 جورے کہ اصلا

متوجہ! آمدنش نمیشے فقط وقتے بہ خودت میایے میبینے شدہ ہمہ وجودت و
 اونموقعست کہ

دیگہ حاضرے جونتہم واسش بدے و واے از روزے کہ بفہمے اون ہیچ حسے
 بہت ندارہ!

نمیدونم چرا ولے با این حرفِ عمو دلم لرزید... حسے عجیب تو دلم سرازیر
 شد... انگار

ترسیدم اما نمیدونم از چے!!

از طرفه هم حرفهائے عمو کمے مشکوک بود، باز فضولیم گل کرد و پرسیدم:-
عمو جونم؟

عمو جواب داد:-جونم؟

-تا حالا عاشق شدے؟

به وضوح دیدم که چهره‌اش گرفته شد و بعد از چند ثانیه مکث جواب
داد:-آره!!

صدایش خیلے یواش و توام با درد بود، صدایش انکار بغض داشت دیگه
مطمعن شدم از حدسم!!

-اوم میگم عمو چرا ناراحت شدین؟

عمو پیچید تو خیابانِ آموزشگاه و گفت:-ناراحت؟ نه دیگه خیلے وقتہ به فکرش نیستم!
متعجب پرسیدم:-به فکرِ کے؟

عمو با خنده سرش را تکان داد و گفت: -فضول خانم!
 بعد آهے کشید و گفت: -امشب بیا تو کتابخونه برات تعریف کنم اما باید قول
 بدے به هیچ کس
 نگے چون تو اولین نفرے هستے که بعد از سه سال میخوام این راز و که نه
 قصهے عشق
 سوخته رو برات تعریف کنم!
 گردنم را کج کردم و گفتم: -باشه عمو قول میدم به هیچکس نگم!! قول!

عمو جلو آموزشگاه توقف کرد و با لبخند گفت: -برو شیطون خانم دیرت شد!
 پریدم گونہے عمو رو بوسیدم و گفتم: -چشم خوشگلترین عموے دنیا، مواظب
 خودت باش!

عمو بلند خندید و گفت: -بدو وروجک دیر شد!!!
 چشمکے زدم و با لبخندے خداحافظے کردم و پیاده شدم.
 همزمان با من حسنا هم رسید با دیدن من لبخندے زد و کوتاه بغلم کرد و
 گفت: -چطورے
 دوست جونے؟

منم متقابلا لبخند زدم و دستش را گرفتم و گفتم: -خوبم من تو چطورے؟ چخبیرا؟

حسنا دستم را کشید و درحالی که از پله‌های آموزشگاه بالا میرفتیم گفت: -منم
عالی، خبر

سلامتی و اینکه سوم فروردین عروسیه داداشم!

-چه خوب. مبارک باشه!

خندید: -مرسه عزیزم... اووم میگم آیسو؟

باهم وارد کلاس شدیم و جواب دادم: -جانم؟

چشمک زد و گفت: -اگه دعوتت کنم میای؟

کوله‌ام را کنارم قرار دادم و عین خنکها پرسیدم: -کجا؟

حسنا کتابش را رو دستهای صندلی‌اش قرار داد و گفت: -خونه آقا شجاع! خوب
عروسیه

داداشم دیگه!

آهانے گفتم و متفکر پرسیدم: -گفته کی هست؟

-سوم فروردین!

-اوم، نمیدونم باید به مامان بگم بعد!

حسنا کارتے از تو کیفش درآورد گرفت سمتم و گفت: -من کارت آوردم برات بفرما
خانوم توام

سے کن بیایے خیلے خوشحال میشم!

کارت را گرفتم و گفتم: -اوکے خانوم خوشگله، تمام سعیم را میکنم بیایم، البته
باید قول بدے

اگہ نتونستم بیایم ناراحت نشے!

حسنا لبخندے زد و خواست چیزے بگوید که در زده شد و پشتش استاد یا
بهقول آقائے □

سربهزیر سام وارد کلاس شد.

چشم چرخاند و نگاهش ثانیہاے رو من متوقف شد و بعد خیلے زود نگاه ازم
گرفت و سلامے

دستہ جمعے داد و با دست اشاره کرد بنشینیم!

حضور غیاب که کرد سریع رفت سر تست و مثل همیشه خیلے گیرا و جدے شروع
کرد توضیح

دادن.

..

خسته نباشید خانومها!

با حرفِ آقائے محمدے چشم ازش گرفتَم و دفترِ یادداشتَم را بستم و همراهِ خودکارم داخلِ کیفم قرار دادم.
آقائے محمدے کیفش را در دست گرفت و با خداحافظے دستہ جمعے کلاس را ترک کرد.

زنگے بہ عمو زدم و حسنا با خداحافظے ازم و گرفتنِ شمارهام رفت و من بہ سمتِ اتاقِ مہسان خانوم رفتَم و منتظرِ عمو شدم.

..

ساعت نزدیکِ یکونیم بود که رسیدیم خونه... تشکرے از عمو کردم و پیاده شدم و اون رفت.

واردِ خانه شدم و با سلامِ کوتاهے به مامان رفتم تو اتاق لباسهایم را از تنم کندم و حوله را برداشتم و رفتم سمتِ حمام.

دوشِ آب گرم کمی حالم را جا آورد.

حوله را پوشیدم و کلاهش را رو سرم کشیدم و رفتم از حمام بیرون... ساعت سه بود، بابا و مامان تو آشپزخانه داشتن نهار میخوردن

مامان با دیدنم گفت: بیا مامان نهار بخور.

از پشت بابا را بغل گرفتم گونه‌اش را بوسیدم که باعث شد با خنده آروم بزنه رو دستم و روبه

مامان که چیچپ نگاهم میکرد گفتم: چشم مامان خانوم برم لباس بپوشم بیام! و بعد از آشپزخانه خارج شدم.

لباسهایم را تنم کردم و حولهے سرم را کشیدم و رفتم تو آشپزخانه...

خورشتِ کرفسهاے □ مامان از نظرِ بابا فوقالعاده بود اما از نظرِ من... هیچوقت خورشتِ کرفس دوست

نداشتم... کمی برنج با ماست خوردم و با تشکری کوتاه از آشپزخانه خارج شدم و به سمتِ اتاق رفتم... درجه

ے شوفاژ را زیاد کردم و افتادم رو تخت و پتو را کشیدم رو سرم و خواب خیلے زود
چشمہاے □
خستہام را ربود.

..

با عجلہ آخرین تیکہے لازانیا را تو دهنم گذاشتم و هولہولکے از مامان تشکر کردم و
گفتم کہ
میرم پیشِ عمو.
سوئیشرتِ طوسے رنگم را تنم کردم وکلاہش رارو سرم کشیدم
و از خانہ خارج شدم و بہ سمتِ
کتابخانہے چوبے □ عمو کہ روبروے □ خانہے ما بود رفتم.
فضاے □ باغ و اطرافِ کلبہ با چراغہاے □ پایمدارِ رنگارنگ نورانے و عالے شدہ بود.

در را زدم و با بفرمائییدِ عمو واردِ کلبه شدم.
 عمو جلوئے □ شومینه رو صندله نشسته بود... با دیدنم بلند شد و با لبخند
 گفت: خوش آمدے
 عمو بیا بنشین.
 سلامے دادم و روبروئے □ عمو نشستم و با کنجکاوے نگاهش کردم... عمو هم دوباره
 رو صندله
 نشست... میدونست منتظرم پس بیشتر از آن منتظرم نداشت و شروع کرد.

-سه سال پیش تولدِ ماکان مثلِ همیشه تو خونشون جمع بودیم...
 داشتیم یکے یکے کادوهارا باز میکردیم که آیفون زنگ خورد ماکان متعجب گفت یعنی
 کیه؟
 آخه همه آمده بودند و خانوادهاش هم خونه خواهرش بودند.
 ماکان خواست سمتِ در برود که تلفن هم زنگ خورد ماکان به سمت تلفن رفت و من
 بلند شدم در را باز کنم...
 یک دخترِ که هردو از دیدنِ هم تعجب کردیم.
 نگاهے از سرتاپا بهم انداخت و پرسید: شما؟
 نگاهے به چشمهایش انداختم که احساس کردم قلبم وایساد!

همانطور عینِ پسر بچه هجده ساله ندید بدیدها خیره چشمهایش بودم که ماکان از پشت زد رو شونم و

روبه دختره متعجب گفت:- آيسان؟ تو کے اومدے؟

بعد نزدیکتر رفت و دختره رو تو آغوشش فشرد...

حالم دستِ خودم نبود، یه جورے بودم انکار اصلا تو این دنیا نبودم که ماکان دوباره زد رو شونفام و روبه

دختره گفت:- این آقاسامان دوستِ صمیمے بنده و اشاره کرد به دختره و روبه من گفت:- اینم آيسان، خواهر

کوچیکه من!!

خیلے سعے کردم ظاهره را حفظ کنم، موفق هم شدم و با لبخندی کوتاه گفتم:- سلام خانوم خوشحالم از

آشناییتون.

آيسان خیلی خشک جوابم را داد...

اول فکر کردم بخاطر اینکه خوب نمیشناسه منو اما بعدا متوجه شدم کلا اخلاقش خشکه و خیلے هم مفرور.

ماکان توضیح داد که مامانش اینا رفتن خونه خواهرش... مثل اینکه آيسان تو نیشابور درس میخوانده و ان شب هم بدون اطلاع آمده بوده ...

اونشب گذشت تا یک مدت به فکرش بودم تا اینکه برای دومین بار تو کتابخانه دیدمش...

اول منرا نشناخت بعد که به جا آورد با لبخند محوے که رو لبهایش بود اظهار خوشبختے کرد و من از آن

همه تغیر اخلاقش هم متعجب هم خوشحال بودم.

گاهی که عمیق فکر می کردم اصلا دلیله برای رفتارهایم پیدا نم کردم... باورم نمیشد که من، منے

که سعید دوستم را بخاطر عشق عمیقش به دختر عمه اش را مسخره می کردم حالا خودم شدم ی که

مثل سعید شایدم دهبزار بدتر ازش!!

آنروز تو کافه شاپ طبقه دوم کتابخانه ی ک نس کافه مهمانش کردم... حرفهایش کلا تو درسش

خلاصه میشد و من حاضر بودم قسم بخورم که هیچ کس تو زندگیش نبود و تمام فکر این دختر

درس بود و درس!!

ی که ماه گذشته بود و من تو اون ی که ماهی که تو تهران بود هفته‌ها دو روز به بهانه کتاب میرفتم کتابخانه و هربار هم با رفتاراش و اون لبخند پرغرورش بیشتر جذبم می‌کرد تا این که فهمیدم برگشته نیشابور...

خیله عصبه شدم که نتونستم چیزی تو این مدت بهش بگم...

خیله فکر کردم... داشتم دیوانه میشدم... اول خواستم شمارهاش را از تو گوشه‌ی ماکان بردارم و بهش زنگ بزنم اما دیدم نامردیه... ماکان دوست صمیمیم بود و این کار اصلا درست نبود... بماند که تو اون سه ماه چه کشیدم تا عید بشود و برگردد... هرچند بازم تو عید فقط ی که بار تو عید دیدنی دیدمش اونم شاید فقط دودقیقه!!

دنبال بهانه بودم تا ی که کاره کنم سیزده بدر باهم باشیم تا شاید من خنک بتوانم حرفهایم را بزنم...

دست به دامن سیمین شدم اونم زنگ زد خانده ماکان اینا و برآه سیزدهدر به باغ
 لواسون دعوتشان
 کرد...نمیدانم از شانسی من بود یا هرچیزه دیگه‌ای که پدرش قبول کرد...مهمم نبود مهم
 فقط اجرائی نقشه
 بود...

نهروزه که منتظر بودم تا ببینمش فقط حرفهایم را مرور می‌کردم که بهش بزخم ول
 نشد من احمق بزم
 نتونستم حرفه بهش بزخم...البته تقصیر منم نبود...همش تقصیره چشمهایم لامصب
 آيسان بود که هر بار با
 دیدنش دستوپایم را گم می‌کردم و حرفهایم یادم میرفت!!
 از صبح تا بعد از ظهر که کنار هم بودیم نگاه های یواشکیم و لبخندای کوتاه و
 پرمعنیه آن تمام
 ارتباط ما دوتا بود...دیگه از حسی اونم مطمئن بودم اما نمیدونم چرا نمیتونستم
 حرفه بهش بزخم...
 عید هم تمام شد و آيسان دوباره برگشت نیشابور و من موندم و باز رویایم
 چشمهایم!

آن شب تا صبح چشم روهم نذاشتم...دلشوره داشتم و کاره هم از دستم
 برنمه آمد.

تنها راه چاره ماکان بود.

دل و زدم به دریا و بهش گفتم.

ازش خجالت میکشیدم اما مجبور شدم... اولش چیزه نگفت... خیلے نگران بودم
دوستیمون خراب

بشه اما ماکان روشن فکر تر از آن حرفها بود... کمه که فکر کرد
گفت: با خود

آيسان صحبت ميکنم اگه مایل باشه شمارها را میدم بهش اما...

مظرب شدم و سریع پرسیدم: اما چه؟

منمنه کرد و بالاخره پرسید: قصدت چیه، یعنی...

منظورش را فهمیدم و با دلخوره گفتم: ماکان تو درباره من چه فکر
کرده؟

آخه اگه قصدم غیر ازدواج بود میومدم به تو بگم؟

از اون گذشته مگه من تاحالا چنتا دوست دختر داشتم که اینجورے فکر
میکنه؟

ماکان سربه زیر شد و آهسته گفت: نمیدونم سامان، نمیدونم.

بعد برائے این کہ جو را عوض کند گفت: بعدم من یادم یک سال پیش با
اون دختره دوست

بودے، قصده ازدواج هم نداشته اسمش چه بود؟

جده نگاهش کردم و گفتم: پریا؟

بعد دوتایه باهم زدیم زیر خنده!

پریا منشه [شرکت بود که خودش پیشنهاد دوسته بهم داده بود انقدر گنه
بود که منو

مجبور کنه باهاش باشم... کی هفته‌ها که باهاش دوست بودم خیلے
شیطنت میکرد و من

سعه می کردم نادید بگیرم تا این که برائے مهمونه رفتیم و...

بیخیال که چه دیدم و چه شنیدم ولے اصلا برائیم مهم نبود و تنها ناراحتے ام
شد دو هفته

بے منشه شدنم و بههم خوردن نظم شرکت.

خلاصه...

دو روز گذشت و هیچ خبرے نشد... خجالت می کشیدم از ماکان چیزے بپرسم و
همین کلافه

ترم میکرد... چاره‌هاے جز صبر نداشتهم.

تازه از شرکت برگشته بودم...

طبق معمول هرروز لباسهایم را جمع کردم برم دوش بگیرم که موبایلم زنگ خورد.

شماره ناآشنا بود و قلب من خیلے سریع آرور داد!... احتمال این که آيسان پشت خط باشه %

بود و قلب من بے امان میزد... جدے جدے شده بودم پسر بچه هجده ساله که اولین بار

میخواد با یک دختر صحبت کند!

بالاخره باهر مصیبتے بود به خودم مصلط شدم و دکمه اتصال را زدم و گفتم:-بله، بفرمائید؟

ولے جوابے نشنیدم و دوباره گفتم:-بله؟

ولے بازم فقط صداے نفس میومد...

نفس عمیقے کشیدم و گفتم:-آيسان خانم شمايید؟

همین حرفم باعث شد تا با صداے نازکش آرام بگه:-سلام!

لبخندے رو صورتہم نقش بست و قلب تو سینہام بیقرارے کرد و من با تمام
عشقم بہش
گفتم:-

سلام خانوم، خوب ہستین؟ چہ عجب؟ خیلے وقت پیش منتظرتون بودم.
صدائے □ نفس عمیقش آمد و بعد گفت:- خب، خجالت میکشیدم!
خندہائے کوتاہ کردم و گفتم:-

خب حق دارین... حالاً بیخیال این حرفا، خودت خوبے؟
با صدائے □ نازکش کہ از نظر من زیبا ترین صدائے □ دنیا بود جوابم را داد:-
خوبم مرسے! شما
خوبید؟

در حالے کہ از خوشے تو پوست خودم نمیکنجیدم با تمام صداقتم گفتم:- خوبم
عزیزم، مگہ میشہ
صدائے شما رو شنید و بد بود؟

خنده کوتاهی کرد و سکوت کرد...

خجالت بود اما انقدر باهاش صحبت کردم که بالاخره صمیمی شد باهام.

از اون شب به بعد روزی دوبار بهش زنگ میزدم و گاهی هم اون زنگ میزد.

سه ماه از رابطتهی تلفنیمون گذشته بود که بالاخره گفت سه روز دیگه میاد تهران.

دل تو دلم نبود و میخواستم تو اولین قرار ازش خواستگاری کنم و رسمی پا پیش بذارم.

چشم به هم زدن سه روز گذشت و روز چهارشنبه ساعت چهار بعد از ظهر توی کافیشاپِ دنیز آيسان با

اون چشمهایِ مشکے و پرغرورش روبرویم بود و لبخندی قشنگ اما محو هم رو لبهایش جا خوش کرده

بود.

دلم میخواست فقط نگاهش کنم و سکوتِ پرحرفِ بینمون خیلے زیبا بود تا اینکه بالاخره

خودش سکوت را شکست و پرسید: خوبین؟

لبخندی پر عشق نثارش کردم و گفتم: خوبم، عالیم؟... آیسان؟

آرام جواب داد: جانم؟

قلبم برآه لحظه‌ای ایستاد و با نفس عمیقے گفت: جانت بے بلا عزیزم...
دستش را گرفتم نوازش کردم و گفتم: می‌خواوم رسمے پاپیش بذارم، بیام
خواستگارے!

لبش را گاز گرفت و سربه‌زیر شد و گفت: فعلا زوده!

دستش را آرام فشار دادم و گفتم: از دوستے خوشم نمیاد آیسان، می‌خواوم مال
خودم بشے!

خواستہے زیادیه؟

لبخندے رو صورتم پاشید و گفت: نه عزیزم نه، ولی زوده خب یک سال حداقل صبر
کنیم!

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:- آيسان يك سال؟ چخبیره؟

نگاهش را تو چشمانم خیره کرد و گردنش را کج کرد و گفت:- سامان؟

چشم‌هایم پروژکتور زد و با تمام وجود گفتم:- جانِ سامان؟

انگشتم را آرام نوازش کرد و گفت:- خواهش میکنم! بخاطر من!

پوفه کشیدم و گفتم:- باشه ولی يك سال نه شش ماه!

متفکر شد و بعد از چند ثانیه گفت:- اوکے عزیزم؛ چیکار کنم دیگه عزیزى!

چشمکے زدم و با تمام وجودم آرام طورے که فقط خودش بشنود گفتم:- دوستت دارم! با تمام وجودم!

سرخ شدنش هم عالمے داشت!

عمو آهے کشید و ادامه داد:- خلاصه که شده بود تمام زندگیم... درسش تمام شده بود و تو

تهران توے [] شرکت عمویش کار میکرد... هرروز میرفتم دنبالش و کلے گردش، تفریح، خوشے

خنده و... اما افسوس که عمر خوشی کوتاهه خیلے کوتاه!
 هنوز شش ماه از مدتی که توافق کرده بودیم نگذشته بود... اون روز رو دقیق
 یادمه!

بیستوششام آبان ماه بود!
 باران پاییزه مبارید و هوا خیلے عاشقانه بود.
 صبح تو شرکت کار داشتم.
 میدونستم آيسان هم تا دو شرکت درگیره برائے همان زنگ نزدم...

کارم که تمام شد مثل هرروز بدون زنگ سر ساعت دووربع سر خیابان
 منتظرش بودم اما
 نیومد... نگرانش شدم، زنگ زد بهش جواب نداد... دوباره زنگ زد بازم بیجواب
 موندم... پیاده شدم و به
 سمت شرکت رفتم.

همکارش که قبلا خودش بهم معرفی کرده بود را دیدم اما گفت اون روز آيسان شرکت نرفته!

هم متعجب بودم هم کلافه!

اصلا دليله نميديدم آيسان بے خبر از من کارے بکنه!

اگه نميخواست بره حتما بهم ميگفت!

برگشتم تو ماشين و باز بهش زنگ زدم اما اينبار موبائيلش خاموش بود و همين بيشر نگرانم کرد!

بے فکر گاز دادم به سمتِ خانشان...نيم ساعت سرِ کوچهشان وايسادم و کلافهتر از قبل

برگشتم خونه!

عصيه بودم و حالِ دستِ خودم نبود.

تا شب هرچه زنگ زدم موبائيلش خاموش بود...صبرم سر آمد و زنگ زدم ماکان که اونم گفت تازه

رسیده خانه و از آيسان هيچ خبرے ندارد!

با کله منمن ازش خواهش کردم به آيسان بگه باهام تماس بگيره تو تمام اون مدتے که من با ايسان

در ارتباط بودم ماکان خبر داشت...

قرار شد پيغامم را به آيسان برساند...تا ساعت دوازده منتظر زنگِ آيسان بودم اما خبرے ازش

نشد... رو تخت دراز کشیدم و آرنجم را حائلِ صورتم کردم... چشمهایم کمکم داشتند گرم میشدند که

صدای □ موبایلم فضا را پر کرد.

با فکر این که آیسای سریع صاف نشستم اما با دیدن اسمِ ماکان بادم خوابید!

پوفی کشیدم و جواب دادم: -جونم داداش؟

-سلام، خواب که نبودے؟

-سلام، نه خواب نبودم، بگو، چیشده؟

منمنی کرد و گفت: -والا سامان نمیدونم این دختره چششده!

پاک دیوانه شده میگه میخوام برم خارج و نمیدونم ما به درد هم نمیخوریم و...

حرفهای □ ماکان تا همانجا بس بود من را تا مرز جنون برساند!

داد زدم جورے که احساس کردم گلویم خش برداشت و گفتم: -الان فهمیده؟
بعد از این همه

وقت؟

ماکان که از صدایش معلم بود کلافست گفت: نمیدونم، خودمم کیجم... فعلا که شبه بذار فردا

راضیش میکنم بیاد با خودت صحبت کن!

این حرفش کم آرام کرد و با خدا حافظیه کوتاه قطع کردم.

تا صبح خواب نداشتم، وقتی هم چشمم رو هم میرفت هراسان از خواب میپریدم!

با هر مکفاته بود صبح شد و به حوصله از به خوابیه دیشب به سمت حمام رفتم و ساعت

حدود یازده بود که از حمام خارج شدم و همان موقع موبایلم به صدا دراومد.

ماکان بود... نمیدونم چرا نگران شدم ولی با این با نفس عمیق جواب دادم: جانم ماکان؟

-سلام خوبی؟

-سلام داداش، چخبیر؟

صدای پوفی که ماکان کشید را شنیدم و بعدش گفت: بیا کافیشاپِ دنیز... منم با آيسان ميرم اونجا!

دسته لای موهایم کشیدم و گفتم: اوکے، نیم ساعت دیگه اونجام!

قطع کردم و حاضر شدم

برخلافِ هردفعه که با آيسان قرار داشتم تيپ مي‌زدم اين بار خيله ساده لباس پوشيدم.

ماشين را جلويم [ماشي]

ن

ماكان نگه‌داشتم و پياده شدم

دوتا پله كف شاپ را طي كردم و در چوبي را باز كردم

دونفر دختر روبروي در نشسته بودند و ماكان و آيسان هم گوشه كف شاپ نشسته بودند.

به سمتشان رفتم و ماکان با دیدنم بلند شد و باهام دست داد و بیحرف رفت رو میز روبرویی نشست.

روبروی آيسان نشستم و با آهه کوتاه روبهش كه سرش پايين بود و با رومیزی ور میرفت پرسیدم: ماکان چی میگه آيسان؟

آيسان مكثی کوتاه كرد و گفت: حقیقت روا!

عصبه اما با صدایی آرام گفتم: یعنی چی؟ پس این همه وقت من مسخره تو بودم؟ سرش را بالا گرفت و ذل زد تو نگاهم و گفت: نه، این همه وقت فقط به خودم و خودت فرصت آشنایه داده بودم و

اینجورے كه من شناختمت به درد هم نمیخوریم!

عصبه دستهایم را مشت كردم و لب باز كردم حرفم را بگویم كه آيسان با بهرچه تمام دهانم

را بست... گفت: ببین سامان من دختره آزادیم، طوره كه هرکیو بخوام میتونم انتخابش كنم...

من ازت خوشم آمد و خوب شناختمت اما خب حالا كه خوب دقت میکنم میبینم انتخابهاے

بهترے هم داشته باشم... الانم میگم ما به درد هم نمیخوریم... تمام!

بعد بدون حرف بلند شد و رفت از کافه شاپ بیرون

خواستم دنبالش برم که ماکان بازویم را گرفت و دوباره سرچایم نشاند و گفت:- بیخیال

سامان، من آيسان رو ميشناسم، يكدنده، مغرور!

حرفش ی ک کلمهست!.

بعد آهے کشید و گفت:- متاسفم!

دستهاے [] مشت شدهام را دوبار روے [] ميز کوبوندم و رو به ماکان که با شرمندگے نگاهم

می کرد فقط با صدایے آهسته گفتم:- داغونم کرد!

حقیقتش هم همان بود!

خیلے بدتر از خیلے داغون بودم!

منے که تو عمرم لب به سیگار نرده بودم، حالا سیگار شده بود

دوست صمیمے [] من!

جورے کہ دیگہ مامان نرگس ہم شک کرده بودی ک طوریم هست!
 عمو آھے بلند کشید و ادامہ داد:- دو هفته گذشتہ بود
 حالا بماند کہ چے کشیدم اون روزا!
 از ماکان خبرے نبود، میدونستم خجالت می کشہ اما ماکان تنہا و
 صمیمے ترین و از
 ہمہمہتر با معرفتترین دوستم بود...
 تصمیم گرفتم کلا موضوع و آيسان را فراموش کنم... وقتے نمیخواست
 منو... کارے ازم ساختہ
 نبود... ہرچند شبا با فکرش من مرد گندہ اشک ہم میریختم...
 بہ ماکان زنگ زد اما...
 انکار مہمونے بود... صداہائے زیادے میومد و صداہائے ماکان واضح نبود...
 پرسیدم: چہ خبرہ ماکان؟
 ماکان مکثے کرد و گفت: چند ثانیہ گوشی!... صداہای عجیبے بہ گوش
 میرسید... پنج ثانیہ بعد
 دوبارہ صداہ ماکان اومد:- جونم داداش خوبی؟
 سعی کردم شاد باشم، جواب دادم:- آره خوبم، ماکان بیکارے بریم بیرون؟

ماکان منمنے کرد و گفت: -نه راستش، چیزه یعنی...
 نگران پریدم وسطِ حرفش و گفتم: -چے شده ماکان!
 ماکان نفسِ عمیقے کشید و آرام گفت: -امشب عقدکنون آيسان!!
 همین حرف کافے بود تا احساسِ سرگیجه و حالت تهوع کنم...
 ماکان وقتے دید چیزے نمیگم پرسید: -سامان، خوبی؟
 بغضم را قورت دادم و هولہولکے گفتم: -آره، آره، بیخشید مزاحم شدم از طرف منم
 تبری ک بگو خداحافظ.

بعد بدون اجازه به ماکان که صحبت بکند گوشی را قطع کردم.

اونشب نحستین شبِ عمرم بود.
 دیگہ هیچ وقت ندیدمش آیسو الان سهسالی میشه که رفتہ...

عروسی هم نگرفتن فقط عقدِ مفصلی گرفتن و رفتن...
 شکستم آیسو، جورے که تا الان هنوز نتونستم شیشه خردهامو جمع کنم!

بغضی که چنگ میزد تو گلویم را آزاد کردم و عمو را محکم بغل کردم و با هقهق گفتم:-
 بمیرم برات عمو چی
 کشیدی!

عمو خدانکنهای زیر لب گفت و از تو کشو جعبهی سرمهای رنگ کوچکی درآورد نشانم داد
 و گفت:-این حلقه رو
 برایش گرفته بودم اما هیچ وقت فرصت نشد بدم بهش!

حلقه را گرفتم و با تمام حس تنفرم به آيسان صورتم را جمع کردم و گفتم:-دخترهی
 بیلیاقت!

عمو دستم را آرام فشار داد و گفت:-نگو آیسو اونجوری!

و من فهمیدم عمو هنوزم عشقش پابرجاست و چی بود این عشق??

لبخندے بہ عمو زدم و با گفتن شبخیر از کلبہ خارج شدم و عموئے مجنون را
بہ حال خود
گذاشتم...

وارد اتاقم شدم...نگاہے بہ ساعتِ رو میز کہ شکلِ پروانہ بود و کادوی تولدم از
طرفِ آنا بود

انداختم...اوه اوه ساعتِ نزدیکِ دوونیم بامداد بود!!

لباسہایم را تعویض کردم و بدون مسواک رفتم زیرِ پتو...

جائے مامان خالے غر بزنہ سرم

نمیدونم کے خوابم برد و کے صبح شد اما با صدائے مامان چشمہایم را
باز کردم.

مامان با دیدنِ چشمہائے بازم گفت: پاشو مامان صبحانہ بخور الان آقا
ماکان میادا!

سرے تکان دادم و خواستم دوبارہ بخوابم کہ مامان محکم دستم را کشید کہ
خواب بھکل از

سرم پرید و عی.

نجن زدہها صاف نشستم...مامان دوبارہ دستم را کشید و کامل بلندم کرد و
دنبال

خودش ک‌شان‌د برد آشپزخانه!

بے حال رو صندلے نشستم و روبه بابا کہ با لبخند نگاهم می‌کرد کوتاه گفتم:-سلام!
بابا کمے از لیوان شیرش را خورد و گفت:-سلام لوسِ بابا حالا چرا باز بے حالے!

لیوانِ آبپرتغال‌م را سر کشیدم و غر زدم:-آخه بابا من تا دوونیم با عمو فیلم میدیدم
الان خوابم میاد

مامان بے‌زور بلندم کرد!

مامان لقمه‌هے نیمرو را جلویم گرفت و گفت:-خب مامانجان آدمے که میدونه صبح
درس و کلاس داره که

تا دوونیم فیلم نمی‌بینه!

لقمه را گرفتم و بے‌حرف بلندم شدم برم سمتِ اتاقم که مامان خلاصه و جدے
گفت:-آیسو

مسواک!!

محکم زدم تو پیشونیم و راهم را به سمتِ سرویس کچ کردم.

دست و صورت‌م را شستم و دندانهایم را مسواک زدم و موهایم را از بند کش آزاد کردم و دور شانه‌هایم ریختم!

بدنم را کامل کشیدم و با گفتن آخیش از سرویس خارج شدم.

وارد اتاق شدم و بلوز شلوار یشمی به تن کردم و موهایم را برس کشیدم و با کلیپس کوتاهه از بالا جمعشان کردم... رو تخت را مرتب کردم و کمی نرمکننده و عطر زدم و نشستم روبروی میز...

ساعت نزدی که ده بود... دیگه آقاے سربه زیر باید کم کم میرسید...

حدسم درست بود چون دقیقا همان دقیقه در زده شد و با بفرمائید من آقاے سربه زیر مثل همیشه خوشتیپ و معطر وارد اتاق شدند!

..

ی که ماه گذشته بود و امشب بیستونہ اسفند تولدم بود...

ی که جشن خودمونه تو خونده بابابزرگ گرفته بودیم...

با ساره پشتِ میز نشستیم و عمو ازمان عکس گرفت و ساره بلند شد دوربین را از عمو گرفت و زد رو

فیلم و گفت: آیسو آرزو کن بعد فوت کن...

چشم هایم را بستم و از ته دل از خدا خواستم کمکه کنه حسِ گنگِ این روزهایم برایم

مشخص بشه!

با لبخند چشم هایم را باز کردم و شمعه‌ها را فوت کردم.

مامان و عمه و کاوه دست زدند و ساره هم با لبخند کادویش را به طرفم گرفت و گفت: اول کادوی من

آیسو!

چشمک و بوسه برایش فرستادم و کادوے صورتے رنگ را باز کردم... ی که شالِ قرمز صورتیه

خوشگل که انداختم رو سرم و با لبخند گفتم: مرسی ساره خیلے خوشگله!

ساره بوسے برایم فرستاد و مامان کادوے □ بزرگ بنفش رنگ را به سمتم گرفت:-بیا مامانم اینم از طرف

منوبات...انشالله صدساله شی!

بوسے تو هوا برا مامان فرستادم و کادو را باز کردم...واے خدا همان لپتاپے که میخواستم.

جیغے کشیدم و گفتم:-مرسے بابا مرسے مامان عاشقتونم!

مامان گونهام را بوسید و بابا لبخندی به صورتم پاشید!

بابا بزرگ و عمو گردنبند کوچکے که شکل گل بود را بهم دادند و عمه هم از طرف خودش و کاوه هم ی ک بلوز

آبے رنگ خوشگل بهم داد.

تشکرے مفصل از همه کردم کیک را بریدم.

..

کتاب را بستم و منتظر شدم آقاعے □ سربهزیر بیاد.

با اینکه فردا عید بود اما این آقا سخت گیر تر از این حرفها بود و راس ساعت ده وارد اتاق

شد...ماشالله همیشه هم که خوش قول!

بلند شدم و بعد از سلام و احوالپرسے تشرے به دلم که این روزها سربههوا شده بود زدم و ترسم

این که حدس عمو درست از آب دربیاید!

باهم نشستیم و آقائے سربهزیر بعد از بررسیِ تستهای که صبح زده بودم، خبے گفت و باز

همان تست هارا مرور کردیم و کمے هم قسمتہای قبلے را بازخوانے کردیم.

دوساعتِ تمام مثلِ همیشه جدے و گیرا تمرین کردیم و بعد از تمام شدن با خستہنباشیدی بلند شد

و ی ک باکس خوشگل و کوچکے رو میز گذاشت و با لبخند کوتاہے و عجیبے کہ تاحالا رو لبہایش ندیدہ

بودم گفت: از سامان شنیدم دیشب تولدت بود...

گفتم یک کادویی هم از آقائے سربهزیر داشته باشید!

قلبم کہ دیگہ نمیزد زبانم بند آمدہ بود و فقط خیرہخیرہ نگاہش می کردم و اونم خیلے جدے اما

يجورے با محبت خیرہی نگاہم بود.

نمیدونم چقدر گذشتہ بود کہ بہ خودم آمدم و کادو را از دستش گرفتم و با صدای خفہ فقط

گفتم:-ممنون!

نگاه ازم گرفت و گفت:-خواهش می‌کنم...

آهه کوتاه کشید و گفت:-خب دیگه من برم خدا نگهدار.

لب باز کردم و کوتاه گفتم:-خدا حافظ.

چند ثانیه نگاهم کرد و به حرف اتاق را ترک کرد و منرو با ی ک دنیا سوال

به جواب تنها

گذاشت!

به رمق دوباره رو صندله نشستم و جعبه را باز کردم.

ی ک دستبند ظریف سفید که وسطش آرم عشق(00) به صورت خیلے زیبایے قرار داشت.

لبخند ناخواسته عی.

من پر آرام رو لبم نشست و چرا قلب من این روزها انقدر به قرارے

می‌کرد؟

آهه کوتاه کشیدم و بلند شدم حاضر بشم با عمو بریم خرید... فردا عید

بود و این

عموے! سربه‌هواے! ما هنوز کله از خریدهایش مانده بود...
 مانتوے جلو بازِ صورتی کثیف با شال و شلوار سفید و کیف و کفش قرمز با
 کمربتِ مات و عطرِ
 جدیدم شد تیپِ کاملِ من.
 ساعتِ را بستم به دستم و وسوسه شدم دستبندم را هم ببندم اما بیخیال
 گذاشتم داخل
 جعبه‌ش و داخلِ کمد گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

هنوز ردِ سوختگی! انگشتم که تو چهارشنبه‌سوره در اثرِ سهلانگاری! کاوه با ترقه
 سوخته بود
 معلوم بود و من چقدر حرص می‌خوردم از این یادگار!
 درِ کلبه را به صدا در آوردم و با بفرمائید عمو داخل شدم.
 برخلافِ تصورم عمو تنها نبود آقاے! سربه‌زیر هم کنارش بود...
 سلامے کله دادم و روبه عمو گفتم: -دیر شدا!

عمو بلند شد کتش را پوشید و کارتِ تو دستش را رو میز انداخت که من
فضول کارت را
برداشتم و با دیدن کارتِ دعوتِ برادرِ حسنا که عمو را دعوت کرده بودند با
تعجب پرسیدم:-
عمو این کارتِ عروسه مال کیه؟
عمو در حاله که تو کشوه کمد دنبال چیزه میگذشت گفت:-مالِ پسرخاله
ی که از
بچههاست که ماروهم دعوت کرده
دوباره پرسیدم:-کدوم بچهها؟
عمو موبایلش را داخل جیبش گذاشت و گفت:-همان مدرسِ شما که همیشه
دوستِ منوماکان!... حالا
چطور فضول خانم؟
اخمه به عمو کردم و گفتم:-آخه از این کارتِ دعوت برائے منم آمده؟
عمو متفکر شد و آقائه [سر به زیر پرسید:-از طرفی؟
کارت را رو میز گذاشتم و گفتم:-حسنا دوستم، گفت عروسیه داداشه منم دعوت
کرد...ولے چون
میدونستم بابا تنهایه نمیذاره چیزه نگفتم...رو کردم سمتِ عمو و گفتم:-حالا که
شما هم دعوتید
میشه منم باهاتون بیام؟
آقائه [سر به زیر بلند شد و عمو گفت:-اگه دعوت باشه چرا که نه حتما میریم!

لبخندے بهش زدم و باهم از کلبه خارج شدیم و من متوجه شدم دبیرمون پسرخالهی
 حسنا هست و اون دختره
 ی آبزیرکاه هیچے رو ن کرده بود!

دارم براش!

تا ساعت چهار کله خرید کردیم و به پیشنهادِ عمو و ناچار ناهار را بیرون
 خوردیم چون هنوز
 کله از خریدهایش مانده بود.
 کیسه مانته که جدیدم که عمو برایم عیده گرفته بود را تو ماشین گذاشتم
 و باز
 پابهپایه عمو و آقاه که سربهنزیر پاساژهارا قدمرو کردیم تا بالاخره توه که آن
 شلوغے

توانستیم دوتا پیرهن خوشرنگ برای عمو و آقایی سربه‌زیر پیدا کنیم.
آخرین خریدمون شدی که ماهی قرمز خوشگل که هر سال رفیق من میشد.

ساعت

هفت‌شب خسته و بی‌رمق رسیدیم خانه و من با عوض کردن لباس‌هایم افتادم
رو
تخت و به عالم رویا رفتم.

..

تنگ ماهی به دست بدودو از خونه به سمت خونه بابا بزرگ رفتم... ساعت
ده دقیقه به نه صبح
بود و پنج دقیقه دیگه سال تحویل میشد.
همه دور سفره جمع بودیم و عکس مامان بزرگ با روبان مشکی کنارش وسط
سفره بود...
چشم‌هایم را بستم و دوباره همان آرزوی روز تولدم را تکرار کرد... خدایا در این
سال جدید
کم‌کم کن این حسهای ناشناخته برایم معنی شوند و ... برای همه دعا
کردم... برای بابابزرگ

□

روحامان بزرگ، برایِ عمو و دیشکستش، برایِ ساره و

عشقنوپاش، برایِ کاوه برایِ عمه و برایِ بابامان و حته

برایِ آقاهِ سربه‌زیر و در آخرِ دوباره برایِ خودم و باز برایِ این دلیبِقَرارم!

یا مقلبِالقلوبِوالابصار

یا...یا

یا...یا

حولالحالنا الا احسنالحال

آغازِ سالِ...

با خوشحالی پریدم بغلِ عمو که کنارم بود و بعد از اون دستِ بابابزرگ را بوسیدم و اون از لایِ قرآن

ی ک تراولنو پنجاهه بهم عیده داد.

با مامانبابا و ساره و عمه هم روبوسه کردم و با کاوه هم دست دادم و سالی نو را تبری ک گفتم.

..

دور هم جمع بودیم و میوه میخوردیم که عمو رو به جمع گفت:-- موافقت چهارم عید همراه آقاه

حداده اینا ی ک هفتهای بریم شیراز؟

جیغ منوساره که بلند شد جمع هم موافقت کردند.

..

چشم به هم زدن شد سوم فروردین و عروسیه داداش حسنا!

مثلی همیشه که وقتی قرار بودیم مهمانی از صبح استرس گرفته بودم و قلبم تندتند

میزد!

..

جلوے آئینہ و ایسادم و نگاہے بہ قیافہ و لباسم انداختم.
 لباس آبی رنگم کہ با لاکہ ناخنہایم ست شدہ بود با کیف و کفش مش کے
 رنگم و آرایش سادہ در
 حد رژ و ریمل و موہاے طلائے رنگم کہ بابلس کشیدہ دورم رہا بود...
 عطرم را رو گردن و مچ دستم خالے کردم و انداختم تو کیفم و ساعت و دستبند
 اہدایے آقاي
 سربہزیر را بہ دستم بستم و شال مشکےام را رو سرم انداختم و با پوشیدن مانتو و
 شلوار از خانہ خارج
 شدم.

ساعت ششونیم بود و ما برائے ہفت دعوت داشتیم و ہنوز عمو حاضر نبود!
 پوفے کشیدم و روبہ عمو کہ جلوے آئینہ داشت کراواتش را تنظیم می کرد غر
 زدم:-عمو دیر

شدا!!!

عمو کتش را پوشید و برگشت سمت و با چشم ک پرسید: خوشتیپم؟

دلم برایش ضعف رفت!

پریدم محکم گونهایش را بوسیدم و گفتم: ماهه ماهه! اصلا خوشتیپ تر از شما مگه داریم؟

عمو منو از خودش جدا کرد و گفت: خیلے خب حالا انقدر هندونه نذار زیر بغلم نمیتونم راه

برم!

چشمغره‌های همراه خنده بهش رفتم و باهم از کلبه خارج شدیم و به سمت ماشین عمو راه افتادیم.

مامان بابا و عمه و بابابزرگ رفته بودند عیادت خواهر بابابزرگ که تازه قلبش را عمل کرده بود و

ساره هم رفته بود خونھے دوستش.

سوار ماشین شدیم و عمو با ریموت در را باز کرد و ماشین را از باغ خارج کرد.

خودم را جلو کشیدم و ضبط را روشن کردم که آهنگ شاد ترکه تو فضا پخش شد.

عمو دستش را دراز کرد که از ولوم آهنگ را کم کرد و پرسید: آیسو لباسست چجوریه؟

-لباس آبی تا روئے زانوم!

عمو پیچید تو خیابان اصلے و پرسید: پاهات بازہ؟

متعجب گفتم: ہان؟

عمو خندش گرفت و گفت: میگم یعنی ساقے جوراب شلوارے چیزے نیوشیدے؟

-نہ آخہ واسہ چے لباس بلندہ!

عمو پوفے کشید و گفت: خیلے خب پس آیسو ی ک لحظہ ہم از کنارم دور

نمیشے ہا!

چشمکے زدم و چشمے بلند گفتم!

..

مراسم تو باغ بزرگے بود کہ دورتادورش را چراغہاے رنگے احاطہ کردہ بود.

دست تو دستِ عمو واردِ باغ شدیم و همان اولِ کارے حسنا با امیرسام به استقبالمان آمدند... حسنا

طولانی بغلم کرد و با ذوق گفت: عزیزم خیلی خوشحالم که او مدے!

لبخندے به صورتِ غرقِ آرایشش زدم و گفتم: چه خوشگل شدی!

با خنده چشمکے زد و گفت: معرفیت میکنم ایسو امیرسام پسرخاله و البته دبیرِ ما!

پشتچشمے برایش نازک کردم که با دستش را رو دهنش گذاشت و ریز خندید!

امیرسام دست از صحبت با عمو کشید و چرخید به سمتِ من و دستش را به سمتِ دراز کرد و گفت:-

خوشحالم از دیدنت!

لبخندے مصلحتے زدم و خواستم باهاش دست بدم که ی ک دستے زودتر از من دستِ امیرسام را

فشرد و گفت: چطورے رفیق؟ هنوز این عادتت را ترک نکرده؟

صدا صدایے کسے بود که قلبم این روزها عجیب بیقرارش بود.

با دیدنش لبخندے به اراده رو لبم نقش بست اما اون نگاهش... انگار یجورایے دلخور بود نگاهش!

امیرسام با نگاهے کوتاه بهم در جوابِ آقايے سربزهزیر گفت: خوبم به خوبیت رفیق... منظورت کدوم عادتمه؟

ماکان دستش را از دستِ سام بیرون کشید و با عمو هم خوش و بش کرد و روبه من و حسنا هم فقط

سلامے کوتاه داد که اصلا شک دارم خودش هم شنید یا نه!؟

باهم همقدم شدیم به سمتِ مهمانها که امیرسام دوباره از ماکان پرسید: نگفته
 ماکان منظورت کدوم
 عادتَم بود؟
 ماکان با نگاه به من انگار که حرفِ اصلیش با من بود روبه امیرسام گفت:-
 عادتِ دست دادن با
 همه...چه محرم چه نامحرم!
 امیرسام پوزخند زد و من تازه فهمیدم این آقاهِ خوشتیپ چرا نگاهش دلخور بود!
 تو دلم ذوق مرگ شدم و بعد خیلے سریع تشرزدم به خودم: خاک تو سرت
 آیسو حالا ببین از
 الان میتونه کارے کنے که برات تایین تکلیف کنه!...غلط کرده مگه چه نسبتے
 باهام داره؟
 قلبم آرور داد:-فعلا که من دارم از دست میرم!
 با حرص غریدم: بیجا کردے تو!
 عینِ دیوانهها داشتم با خودم بحث می کردم اما خودمم میدونستم دلم داره از
 کفم میره! شایدم

رفته هنوز خبر ندارم!

..

باهم به سمتِ جایگاه عروسداماد رفتیم و بعد از تبریک و کادو از طرفِ عمو و آقاه سربهزیر برگشتیم و رو صندله نشستیم.

مانتو و شالم را درآوردم که نگاهِ ماکان رو پاهایِ برهنه‌ام خیره ماند! پایم را رو پایم انداختم که ماکان چشم از پاهایم گرفت و سربهزیر شد.

عمو با اشاره بهم فهماند شالم را رو پاهایم بیندازم! اما لجباز تر از این حرفها بودم خودم را زدم به نفهمیدن و چشم چرخاندم که نگاهم با نگاه امیرسام که خیره نگاهم می‌کرد طلاق پیدا کرد! اخمه کردم که متعجب یک تای ابرویش را بالا داد.

چشم ازش گرفتم و در جوابِ عمو که اسمم را صدا میکرد گفتم: -بله؟
 عمو اشاره‌ای به پاهایم کرد و پرسید: -شالت کو؟
 پوفه کشیدم و شالم را بیخیال انداختم رو پاهایم و سرگرم تماشاے رقصِ
 دخترپسر شدم که تو هم
 میلولیدن و صدایِ اهنگِ جاز کلِ باغ را پر کرده بود.
 عمو و ماکان صحبت می‌کردند و من از بی‌کاریه پریدم وسطِ حرفشون و گفتم: -
 عمو حوصلم
 سررفت!
 عمو نگاهم کرد و ماکان گفت: -پاشو برو پیشِ دوستت الان بچهها میان
 اینجا!
 عمو خواست حرفه بزند که من با لحنِ حرصه گفتم: -ببخشید نمیدونستم جای
 دوستای شما
 رو تنگ کردم.
 بعد بدون توجه بهشون بلند شدم به سمتِ حسنا که کنار امیرسام و ی ک دختر
 وایساده بود رفتم و
 از عمد و لچ ماکان با امیرسام گرم گرفتم!

اون هم از خدا خواسته نیشش تا اخر باز بود و هرچند ثانیه ی کبار هم نگاهه به
سمت ماکان
مینداخت...

اخلاقش صدوهشتاد درجه با استادِ سرکلاس فرق می‌کرد... استادِ جدیِ سرکلاس
کجا و امیرسام بی
بند و بار الان کجا!

همانطور جلوئه امیرسام و ایستاده بودم و به حرفهائه بے سروتهش گوش
می‌کردم که حسنا

دستم را کشید و گفت:- آیسو بیا یکم برقصیم، قر تو کمرم خش کش شد!
دستم را از دستش کشیدم و گفتم:- وای نه حسنا من بلد نیستم!
حسنا چشمهایش را گرد کرد و گفت:- دختر، تو رقص بلد نیستی؟

شانهایم را بالا انداختم و گفتم:- نه خب بلد نیستم!

حسنا پوفے کشید و با لحن مسخرهای گفت: -یعنے خاک!
 آخہ کجائے؟ دنیا دیدے دختر رقص بلد نباشہ، یعنے خاک!
 پشت چشمے نازک کردم و گفتم: -خاک برائے خودت! بیشعور!
 از حرفم خندہاش گرفت و با قہقہہ بہ۔

سمت دخترے کہ شبیہ خودش بود و با امیرسام جیک تو جیک
 بود رفت و با کشیدن دستش بہ وسط گفت: -بیا ببینم ہدی حالا وقت برائے گوش
 دادن بہ چرت و
 پرتہائے؟ سام زیادہ، مثلاً عروسیہ داداشتہا!

و من فہمیدم دخترہ خواہرش!
 مادر حسنا با لبخند کنارم ایستاد و گفت: -عزیزم چرا تنہا وایستادی؟ برو بشین
 از خودت
 پذیرایے کن، ببیخشد من سرم شلوغہ!
 لبخندی کوتاہ زد و گفتم: -خواہش میکنم خانم اختیار دارید... شما برید بہ
 کارہایتان برسید!
 باز لبخندی بہم زد و با گفتن برو پیش دخترہ از کنارم رفت و جایش را امیرسام
 پاتیل گرفت!

اصلا باورم نمیشد امیرسام انقدر مشروب خورده بود که اصلا روپا بند نبود اما معلوم بود هنوز کمه هوشیاره!

نزدی کم که شد بویه تند الکل باعث شد با اخم رویم را برگردانم اما اون با پررویی بازویم را گرفت و منرا

سمت خودش برگرداند و گفت: چرا اخم میکنی خانومخانوما!

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و با لحن بدی گفتم: مجبور نبوده انقدر بخوره که روپا بند

نشے آقاهے استاد!

پوزخنده زد و گفت: عروسے هم با این چیزا حال میدے وگرنه که نمیشه تحمل کرد!

اخم غلیظتر شد و با گفتن بیشعور از کنارش گذشتم!

عمو و ماکان با دوتا آقا که نمیشناختم مشغول خوردن و صحبت کردن بودند!

عمو نگاهش بهم افتاد و گفت: بیا اینجا آیسو، چرا تنهایی؟

کنارِ عمو جا گرفتم و بعد از سلام به آن دوتا مرد در جواب عمو گفتم: حسنا سرش
شلوغه، منم اومدم اینجا!

عمو بشقاب میوه را جلویم کشید و من زیر نگاههای گاهوبیگاهِ ماکان مشغول
تماشای رقصِ جوانها
و میوه خوردن شدم.

..

خیله عروسیه کسل کننده‌ها بود... البته شاید برای من!

چون عمو و ماکان که با دوستانشون خوشوبش میکردند و حسنا و خواهرش هم که
پایهی رقص و امیرسام هم که
کلا پاتیل بود و تو عالمی دیگر!

پوفی کشیدم و شروع کردم با کارد تکه‌تکه کردن پوستِ پرتقال!

از بیکاری که بهتر بود!

نمیدونم چقدر گذشت... اما من به شدت تو فکر بودم... فکر خودم، دلم، حسای تازه
جوانه زدم که نمیدونم از

کجا نشعت گرفته بود و در آخر به باعثوبانیه این حس که الان روبرویم نشسته بود و
نگاههایش گاهه رو

صورتم زوم میشد!

دستهایم را بغل کردم و صاف نشستم تکیه دادم به صندلیم که با نگاهِ ماکان روبرو
شدم!

با پرویی کی تای ابرویم را به معنیه "چیزی شده؟" بالا دادم که باعث شد نگاهش پر از
خنده بشه و سرش را

به سمتِ مردِ بغلیش برگردانه!

دیگه داشتم از تنهایی و بی‌کاری میپوسیدم که حسنا از پشت بیهوا زد رو شونهام
که باعث شد با

ترس هینی بکشم!

حسنا غشغش خندید و گفت:- دخترهی لوس رقص که بلد نیستی لاقل بیا بریم پیش
ما تنها نشسته

که چه؟

از خدا خواسته بلند شدم و روبه عمو که با خنده منو حسنا را نگاه می‌کرد با
گفتن "میرم پیش
دختر" از شون دور شدیم!

دوتا نیشگون محکم از بازوی حسنا گرفتم که جیغ خفهاے کشید و پرسید: روانه
واسه چه نیشگون
میگیری؟

دست به سینه و ایستادم جلویش و طلبکار گفتم: اولیش واسه اینکه چرا تا الان
نگفته بودے امیرسام
پسر خالته؟

دومیشم واسه اینکه چرا جلو اون همه پسر گفته رقص بلد نیستم، اسکول آبرویم رفت!
نگاه حسنا از عصبانیت به شیطنت تبدیل شد و پرسید: کدومشون مهمه واست؟

منظورش را متوجه نشدم و عین خنکها پرسیدم: هان؟

حسنا یدونه آروم زد تو سرم و گفت: خل میگم کدوم ی که از پسرها واست مهم
هستند که حالا با فهمیدن
اینکه رقص بلد نیسته آبرویت جلویش رفته؟

تازه فهمیدم چه گفتم، خودم را زدم به کوچھے علی چپ و گفتم: هیچکدوم!
اما حسنا دستبردار نبود و با سرتھے دوباره پرسید: پس واسه چه میگے آبرویت جلویت
رفت؟

عصبے چشمم را تو کاسھے سرم چرخاندم و گفتم: ول کن حسنا تورو خدا، بیا بریم
پیش بچھها... بعد خودم

راه افتادم و اونم با گفتن وایسا پشت سرم آمد و رفتیم پیش دخترا که صداے
خندههاشون از
صداے آهنگ هم بیشتر

بود!

..

لیوان آب آلبالیوم را سر کشیدم و آرام در گوش حسنا که مشغول بگو بخند بود
پرسیدم: سرویس
بهداشتے کجاست؟

نگاهم کرد و گفت: داخل ساختمان هم هست، یکے هم پشت باغ هست!

سرم را تکان دادم و خواستم به سمت پشت باغ برم که تنهایی ترسیدم، عقب
گرد کردم و به سمت
میز عمو اینا رفتم تا با عمو برم که دیدم میزشون خالیه!
پوفه کشیدم و چشم چرخاندم شاید پیدا شون کنم اما نبودن که نبودن!
نشستم رو صندلی و موبایلم را از تو کیفم درآوردم رو اسم و عکس عمو کلی
کردم و تماس
برقرار شد اما جوابی نگرفتم!
بلند شدم موبایلم را داخل کیفم قرار دادم و به سمت داخل ساختمان رفتم!
شلوغ بود و خدمتکارا در حال تکاپو بودند.
از ی‌کیشون آدرس سرویس را پرسیدم و به سمت پایین پله‌ها رفتم، دوتا در وجود
داشت اولیش را باز
کردم...
درست بود، داخل شدم و در را قفل کردم.
کیفم را بالا بردم آویز گذاشتم و وارد دستشویی شدم.
دستهایم را شستم و خواستم از سرویس خارج بشم که موبایلم زنگ خورد.

از تو کیفم خارج کردم.

اسم و عکس عمو رو موبایلم رو نمای می کرد.

جواب دادم: الو بله؟

صدای عمو بلند به گوشم رسید: الو آیسو، کجایه تو؟

-عمو، من اومدم سر میزتون نبودید، داخل ساختمانم الان میام!

-زود باش عزیزم، همون جایی همیشه ایم!

-باشه، الان!

قطع کردم و از سرویس خارج شدم!

خواستم از سالن خارج بشم که با امیرسام برخورد کردم.

لبخندی الکی بهش زدم و خواستم از کنارش رد بشم که بهوا دستم را گرفت!
 ترسیده خواستم دستم را از دستش خارج کنم که محکم دستم را کشید که باعث
 شد درست تو یک
 قدمیش وایسم!

لبخنده شله زد و گفت: چرا اخمات تو همه عزیزم؟

با چندش صورتم را جمع کردم و گفتم: من عزیز تو نیستم، حالا دستمو ول کن میخوام
 برم!

سرش را نزدیک صورتم آورد و آرام گفت: امشب خیلے خوشگل شدے ولی حیف که
 خیلی بدعنقی!

صورتم را از صورتش فاصله دادم و محکم و بهوا دستم را از دستش خارج کردم و
 هلش دادم عقب!

چون تعلل نداشت محکم از پشت زمین خورد!

بیا همیت بهش از ساختمان خارج شدم و تندتند به سمت میز عمو اینا قدم برداشتم!

عمو و ماکان تنها رو صندلی نشسته بودند و حواسشون به جلوشون بود...

تا نشستم صدای جیغ و داد بلند شد و دیجی آهنگ شادے زد و رقص عروس و داماد
 شروع شد!

دستم را زدم زیر چانهام و آرنجم را روی میز قرار دادم و مشغول تماشای رقصشون شدم.

سنگینی نگاهه را حس می‌کردم اما دلم نمیخواست بفهمه متوجه شدم!
 دلم میخواست نگاهم کنه حتی شده کوتاه و دزدکی!! و این که شروع حسه مثل عشق
 نبود، بود؟! ..

با تمام شدنِ رقصِ عروس داماد باز صدای دستوسوت بلند شد منم دست زدم و بیهوا
 برگشتم سمتِ کسه که
 تو این مدت شاید چند بار سنگینیه نگاهش را متوجه شده بودم!

نگاه خیره‌اش را غافلگیر کردم و اون مثل همیشه سر به زیر شد!
 دستهایم را بغل کردم و روبه عمو گفتم: -خسته شدم، پس کی میریم؟

ماکان بلند شد و عمو گفت: - فکر کنم دارن شام سرو میکنن یک ساعتم تحمل کن میریم!

سرم را تکان دادم و با سروصدایی که از داخلِ ساختمان میآمد حواسم به آن طرف جمع شد!

ماکان با گفتنِ چهخبر شده؟

از کنارم گذشت و به طرفِ ساختمان رفت!

عمو هم بلند شد بره که با دیدنِ ماکان که به سمتان برمیگشت دوباره سر جایش نشست!

ماکان کنارمان قرار گرفت و عمو پرسید: چیشده؟

ماکان دستی به موهایش کشید و کلافه گفت: نمیدونم مثل اینکه سام باز زیاده روی کرده بیهوش افتاده وسطِ سالن

اما میگن پشتِ سرش ضرب دیده!

از درِ پشتی بردنش بیمارستان!

با شنیدنِ این حرف قلبم شروع کرد تندتند زدن! وای خدای من نکنه من هلش دادم سرش ضربه دیده!

فکر کنم وضعیتم خیلی تابلو بود که عمو متعجب پرسید: آیسو چرا رنگت پریده؟

لبم را به دندان گرفتم و به زور گفتم: من هلش دادم!

صدای عمو و ماکان همزمان بلند شد که پرسیدن: چی؟

کمی تو جایم جابجا شدم و گفتم: -آخه عمو مست بود حالش خوب نبود، داشت
مزاحم میشد، اذیتم
می کرد!

خب منم محکم هلش دادم و از سالن خارج شدم!

عمو پوف مح کمی کشید و با صدای عصبانیه اما آرام پرسید: -الان باید بگی اینو؟
سرم را بیشتر پایین انداختم و با ناخنهایم بازه کردم!
صدای عمو دوباره بلند شد که گفت: -باتوام آیسو چرا زودتر نگفتی؟

-آخه عم....

ماکان پرید تو حرفم و به طرفدارے از من رو به عمو تشر زد: بس کن دیگه سامان، حالا که چیزی نشده

اون پسره هم حقش بود، تا اون باشه انقدری نخوره که نفهمه داره چه گ... ی میخوره! بعدم زیر لب فحشے نثار امیرسام و هفت جدش کرد که عمو متعجب گفت: -ماکان؟

اما من خنده رو لبهائیم نقش بست!

نمیدونم چرا اینقدر از طرفداریش خوشحال شدم!

دستهایم را بغل کردم و به عمو که با اخم نگاهم می کرد نگاه کردم و ی ک لبخندِ لوسے زد که سرش را

آرام تکان داد و بلند شد به سمت میزِ سلف سرویس رفت!

ماکان که کنارم بود دستهایش را روی میز توهم تاب داد و پرسید: -سام خیلی اذیتت کرد؟

قلبم قیلے ویلے رفت!

لبم را با زبانم خیس کردم و کوتاه جواب دادم: -نه!

زیر چشمے نگاهش کردم کلافه بودم و هی تو موهایش دست می کشید!

چند ثانیه گذشت که ماکان دوباره پرسید: -چه میگفت بهت؟

مثل همیشه که وقتے استرس میگیرم لبم را گاز میگیرم، گوشه لبم را کوتاه گاز گرفتم و گفتم: -

هیچے، اون... اون اصلا تو حالِ خودش نبود که بخواد چیزِ درسته بگوید...

فقط دری وری میگفت!

اصلا باورم نمیشه استادِ جدیومحکمِ تو کلاس همین پسرهی پاتیلیِ لااباے چند ساعت پیش باشه!

صدای پوزخندِ ماکان انقدر واضح بود که به گوشم برسه!

دستهایم را تو هم تاب دادم و به هزار زحمت پرسیدم: بنظرتون میتونم استادمو عوض کنم؟

-واقعا؟

متعجب به ماکان نگاه کردم و پرسیدم: چیه واقعا؟

ماکان خیره‌ی نگاهم پرسید: واقعا میخوای استادتو عوض کنی؟

آب دهنم را قورت دادم و پرسیدم:-میشه؟
 ماکان که انگار از خدایش بود گفت:-آره آره چرا نمیشه من با مهسان صحبت میکنم برے
 سرکلاس خانم
 نوری... خیلی بهتر و با تجربهتر از سام!
 مرسیای زیر لب گفتم و بلند شدم به سمت عمو رفتم و برای خودم غذا ریختم.
 ماکان هم کنارمان قرار گرفت و بعد از غذا، با تشکر از مادر حسنا و خدا حافظی جمعی و
 تبری ک... دوباره به
 عروس داماد راهیه خانه شدیم!
 ساعت سه بود و قرار بود ساعت شش راهیه شیراز بشیم و من فقط سه ساعت وقت
 واسه خواب داشتم و
 این از نظر من یعنی مصیبت!!

..

..

به هر زحمتی بود دل از تخت گرمونرمم بریدم و تلوتلو خوران به سمت سرویس رفتم.
 دست و صورتم را شستم و مسواک زدم و حوله و مسواکم را برداشتم و از سرویس خارج
 شدم که با بابا رودررو

شدم...

-سلام بابا

بابا لبخندی به صورتم پاشید:-سلام دخترم،صبح بخیر!

راه افتادم به سمتِ اتاقم و جوابِ بابا را دادم:-صبحِ شما هم بخیر.
 زیپِ چمدانم را بستم و مسواک و حولهام را تو جیبِ کوچیکِ چمدان قرار دادم.
 موهایم را شانه کردم و بافتم،
 یکه تکه‌های نازکش را جلوی صورتم ریختم و کمه نرم کننده به دست و صورتم زدم و
 لباسهایی که جدا گذاشته بودم را پوشیدم.
 شلوار زرشکی با مانتوی کتان مشکی و شال زرشکی و کیف کوچکی که به صورت کج
 انداختم و موبایل و
 عطر را داخلش انداختم.

رو تخت را مرتب کردم و چمدانم را کشانکشان از اتاق خارج کردم و در را بستم و قفل کردم.

مامان حاضر و آماده با لقمهی نون و خامهشکلای کنارم آمد.

لقمه را به دستم داد و چمدانم را کشید برد سمتِ در.

لقمهام را تمام کردم و رفتم تو آشپزخانه تا اب بخورم که دادِ مامان بلند شد: -آیسو بیا دیگه چیکار میکنی؟

لیوانِ آبم را نصفه داخلِ سینک گذاشتم و با دو رفتم سمتِ در!
کتونیهای مشکِ رنگم را پا کردم و مامان در را قفل کرد.

سوارِ ماشینِ عمو شدم... عمو هم نشست و با خوشرویی به من پر ذوق گفت: -صبح بخیر خانوم!

لبخندِ پتوپهنی زدم و گفتم: -صبح شاهم بخیر عمو جونم.
عمو با خنده سرِ تکان داد و راه افتاد.

پشتِ ماشینِ عمو بابا و پشتِ بابا هم ماشینِ کاوه بود.

بابا بزرگ نیومد... میگفت میره پیشِ خواهرش اونم تنهاست.

حوصلهی مسافرت ندارد.

سرخیابان اصلی آقاه سربه‌زیر و خانوادهاش هم بهمون پیوستن.
 از تهران به طرف جنوب خارج شدیم روی تابلوه قرمز رنگه نوشته بود "کیلومتر تا
 دریاچهی نمک(حوض
 سلطان)"
 عمو با دیدنِ تابلو گفت:-میریم اونجا توقف میکنیم ی‌که صبحانهی مفصل میخوریم، دوباره
 راه میفتیم!

با ساعتِ تو گوشیم وقت گرفتیم ساعت هفتونیم بود... تقریباً ساعت نه میرسیدیم اونجا
 شایدم زودتر.

فلشم را از تو کیفم خارج کردم و زدم تو دستگاه... صدای کامرانهومن پیچید تو ماشین
و من سرم را تکیهی

صندلی دادم و از پنجره خیرهی بیرون شدم.

"عشق، چیزه عجیبه جدأ

هم مثلِ دردِ همِ به درمونه!

یا تورو خیلی میبیره بالا

یا به خاک □□ سیاه میشونه!"

نگاهم به نگاهش گره خورد و چرا با اخم نگاهش را گرفت و چرا قلبِ من انگار ناراحت
شد؟

عمو صدای آهنگ را کم کرد!

برگشتم سمتش... نگاهش بینِ منِ اخمو و جاده در نوسان بود!

عمو آهے کشید و خواست حرفے بزند که من زودتر گفتم: نپرس عمو نپرس، چون واقعا
خودمم نمیدونم چم

شده!

عمو چند ثانیه خیره نگاهم کرد و دوباره چشم به جاده دوخت و گفت: -اگه نمیدونه
چته، اگه بیقراری، اگه

کلافهای، اگه از صدتا فکرت نودتاش اونه، اگه از صدتا حرفات نودتاش اونه، اگه مهم برات
که چی دربارهاات فکر

میکنه، اگه هر توجهش خوشحالت میکنه، اگه دلت میخواد ببینیش و با هر بار دیدنش
 قلبت زود تر از خودت ابراز
 وجود میکنه اگه سعی میکنی جلوش به چشم بیایی بدون درد، تو ی ک جملهی سه حرفی
 خلاصه
 شده... "عشق"!

بغضی که ناخودآگاه به گلویم چنگ انداخته بود را بزور قورت دادم و من که هیچ کدام
 این حالت هارا
 نداشتم، داشتم؟
 نمیدانستم!... خودم هم کیج بودم و بلا تکلیف!... اصلا حال دست خودم نبود... خیلی گنگ
 بودم و هر دقیقه آه
 میکشیدم.

نیاز داشتم با یکے حرف بزوم و کے از عمو بهتر و موردِ اعتمادتر. کامل چرخیدم سمت عمو، طوری که از پشت به

در تکیه دادم و بعد از نفسِ عمیقی بالاخره لب باز کردم و سوالم را پرسید: -عمو اگہ من حسے بهش پیدا کنم

چے میشہ؟

عمو زیر چشمے نگاہم کرد و زیرکانه پرسید: -بہ کے؟

اعتراضگونه گفتم: -عمو، میدونے که منظورم کیہ تورو خدا اذیتم ن کن.

عمو به خاطرِ قسمے که بهش داده بودم بیخیال شد و بعد از چند ثانیہ مکث گفتم: -آیسو قبلا

هم بہت گفتم عشق از نظرِ من خیلے چیزہ خوبیه اما در موردِ تو و ماکان بہ بنبست رسیدم!

خیلے وقتہ خبر دارم ماکان نصبت بہت حسے دارہ... اما چون دربارہے تو مطمئن نبودم

چیزے بہت نمیگفتم ولے خوب حالا که خودت داری اعتراف می کنی ب...

پریدم وسطِ حرفِ عمو و گفتم: -عہ عمو من کے اعتراف کردم آخہ، من فقط گفتم اگہ حسے پیدا کنم

چے میشہ!

عمو با خندہ سرش را تکان داد و گفتم: -آخہ دخترِ خوب اگہ حسے نداری چرا این سوالرا میپرسے؟

لب باز کردم چیزے بگم که عمو گفتم: -هیس! گوش کن آیسو... تو هنوز خیلے بچہای!

ازت خواهش می‌کنم خوب فکر کنی به خودت... ماکان... حسست... احساست و همه چیز... الان موقعیت مناسبه
 ماکان جلو چشماته!
 ببین و خوب دقت کن، خوب فکر کن و بعد بهم بگو...
 اون موقع بهت میگم چی کار کنی!
 چشمه زیر لب زمزمه کردم و صدای آهنگ را زیاد کردم و دستهایم را بغل کردم
 سرم را به پشتیه
 صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم!

با تکان دست‌هایم رو بازویم چشمهایم را باز کردم.
 عمو لبخند می‌داد به چشمهایم خمار خوابم زد و گفت: پاشو تنبل خانم... پاشو صبحانه.
 خمیازه‌های کشیدم و گردنم را چپ‌راست کردم و کمر بندم را باز کردم و پیاده شدم.

مهسان خانم و مامان داشتن زیرو را مینداختن زمین... عمه و ساره از پشت ماشینا وسایلا را پایین میاوردن و

منصورهخانم و آقای حدادی هم درگیره چایی بودن و شوهر مهسان خانم و ماکان هم درگیره دوقلوها بودند و کاوه

هم به ماشینش تکیه داده بود و با موبایلش سرگرم بود.

بابا و عمو هم کنار هم وایساده بودند و گرم صحبت بودند.

مامان با دیدنم با لبخند گفت: چه عجب مامان از ماشین پیاده شدی، بیا این قوطی چایی رو بده منصوره خانم.

رفتم نزدیکش و با مهسان خانم سلام احوالپرسی کردم و قوطی چایی را از مامان گرفتم و به سمت منصوره خانم

که رو چهارپایهی کوچکی نشسته بود و منتظر بود آب جوش بیاد.

-سلام

با صدای من سرش را بلند کرد و با دیدنم لبخندی آرام رو صورتش نشست و بلند شد...

کوتاه بغلم کرد و گفت: سلام بهروی ماهت دخترم... خوبی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: -مرسی، شما خوبین؟

قوٹی چایی را از دستم گرفت و گفت: -قربونت برم دخترم منم خوبم!... چخبر؟
دستهایم را بغل کردم و در جواب منصوره خانم که دوتا قاشق چایی تو فلاکس بزرگی
ریخت و پشتش آب جوش

را داخل فلاکس خاله می کرد گفتم: -خبر سلامتی!

منصوره خانم درب فلاکس را محکم بست و بلند شد در حالی که به

سمت مامان اینا میرفت گفت: -سلامت باشی

دخترم!

من کنار آتیش وایساده بودم که با صدای ساره که میگفت "آیسو دوربینتو بیار عکس
بندازیم" چشم از آتش

گرفتم و به سمت ساره برگشتم.

سره برایش تکان دادم و به سمت ماشین رفتم.

دوربینم را از تو چمدانم درآوردم و به سمتِ ساره رفتم و همراهِ کاوه به کنارِ دریاچه رفتم.

با ساره کله ژست میگرفتیم و کاوه هم از مون عکس میگرفت و کله مسخرهمون می‌کرد.

بعد از کله ادا و جنکولگ بازه با صداه عمه که میگفت بریم صبحانه بخوریم به

سمت مامان اینا

حرکت کردیم.

جمعیت زیاده دورمون بود...

عید بود همهجا شلوغ!

همه دور سفره جمع شده بودند.

سلامه دوباره و دستهمعه دادیم و نشستیم.

مامان لقمه نیمرو را به دستم داد که ساره با خنده و مسخرهگی گفت: آیسو، هنوز مامانت برات لقمه میگیره

نینی کوچولو!

چپچپ نگاهش کردم که عمو گفت: آره خب ساره آیسو هنوز خیلے بچهست به هیکلش نگاه کن!

با این حرفِ عمو نگاهِ منوآقاه سربهنزیر بے اراده باهم تلاقے پیدا کرد و من چرا فکر می‌کردم عمو منظوره از این حرفش داره؟

این دفعه من بودم که در مقابلِ نگاهِ پر سوالش سربه زیر شدم.
 آخرین گاز را به لقمه‌هے تو دستم زدم و لیوانِ شیر را که مامان به سمتم گرفته بود را از دستش گرفتم
 و نصفش را خوردم.
 بنا به رسمِ بابا اجازه نداشتم تا جمع شدنِ سفره از کنارِ سفره جم بخورم... پس با این حساب دوربین
 را از کنارم برداشتم و ی‌کی ی‌کی ع‌کس را نگاه کردم.
 آخرین ع‌کس خنده را مهمان لب‌هایم کرد!

ساره در حال حرف زدن بود و نگاهش هم به طرف من بود همین باعث شده بود لبش و چشمش چپ بیفته!

با خنده روبه ساره گفتم: ببین اینجا چقدر زشت افتادی!

ساره نگاه به عکس انداخت و با اخم بهم توپید: زشت عمته!

چند ثانیه سکوت شد و بعد منو کاوه یهو زدیم زیره خنده!

میون خنده بریده بریده رو به ساره که با غیض منو کاوه را نگاه می کرد گفتم: آخه خنکه عمه من که

میشه مامان تو!

با این حرفم جمع هم خندید و باعث شد خوده ساره هم خندهاش بگیرد!

..

سفره که جمع شد به کمک ساره داشتیم وسایلهارا جمع می کردیم راه بیفتیم که ساره از عمد محکم

نیشگونم گرفت و با خندهی حرصدرآری از کنارم گذشت.

بازوم واقعا میسوخت.

دختره بی‌شعور!

بی‌خیال فقط چپ‌چپ نگاهش کردم که زبانش را برایم درآورد.

با حرص آرام‌آرام نزدی‌کش شدم و خواستم بزمنش که فرار کرد... حال من بدو اون بدو.

دو دور، دور ماشینها چرخیدیم و آخرش ساره با هنهن دستش را رو زانویش گذاشت و گفت: -بسه بابا

ببخشید!

نزدیکش شدم و بدون مح‌کم زدم پشتش و با اخم بی‌شعور نثارش کردم و به سمت ماشین رفتم.

ماکان با عمو به ماشین تکیه داده بودند و صحبت می‌کردند و دوقلوها هم تازه بازی‌شون گل کرده بود و غرق بازه و خنده بودند.

کنار عمو و ای‌سادم و به حرف‌هاشون که درباره مسیر و رفتن به کدام سمت بود، بود، گوش فرا دادم.

دستهایم را بغل کردم و به ماشین تکیه دادم.

چشمهای من میان حرف زدن با عمو نافرمانی می‌کرد و سمت من برمیگشت و چقدر من بیجنبه بودم!

عمو موبایلش زنگ خورد و اون با دیدن شماره پوفی کشید و روبه ماکان گفت: باز این دخترست!

ماکان با چشم به من اشاره کرد و من چرا احساس کردم خرد شدم؟!

با اخمی غلیظ که رو پیشانیام نقش بسته بود خواستم ازشون دور بشم که عمو دستم را گرفت و روبه

ماکان محکم و یجورایی عصبی گفت: چرا برای همیشه دکش نمی‌کنی؟! بابا کچل شدم از بس زنگ

زد، ایندفعه شمارتو میدم حالا خوددانه!

ماکان که تا آن لحظه ساکت بود یهو سرش را بلند کرد و گفت: نه نه بابا چه‌کاره مگه اصلا من بهش کاری

داشتم یا چیزی گفتم که حالا بخوام دکش کنم!... خودش سیریش شده، حالا هم خودت یجوری دکش کنم، چه

میدونم شمارتو عوض کن!

عمو پوفی کلافه کشید و روبه ماکان که به من و اخمی غلیظم چشم دوخته بود تشر زد: هو پسر!

ماکان نگاهش کرد که عمو با اخم گفت: 'کجایه؟'

ماکان سربه زیر شد که دوباره صدای موبایل عمو بلند شد!

از حرص دلم میخواست ماکان را خفه کنم!

اگه چیزه نبود پس چرا وقتی عمو گفت "باز این دخترهست" ماکان با چشم بهم اشاره کرد؟

با ناراحتی و بدون حرف، در ماشین عمو را باز کردم و سوار شدم.

کیفم را رو پاهایم قرار دادم و آرنجم را رو پنجره باز گذاشتم و دستم را را صورتم قرار دادم.

چند مین بعد عمو هم سوار شد و با نگاه کوتاه به منه پکر ماشین را روشن کرد و "بسمالله" زیر

لب زمزمه کرد و حرکت کرد.

توے فکر و خیالاتم غوطهور بودم، دلم خیلے گرفته بود و دلیلے هم برایش نداشتم!

اما چرا!... داشتم!... چه دلیله بهتر از سردرگم!... آره من سردرگم بودم... خیلے هم سردرگم بودم... طورے که از

فکر و خیال مغزم داشت میترکیدا!

عمو هم انگار حاله را درک می کرد که کلی مسیرِ چهل دقیقه‌هاے تا قم را ساکت بود! وارد شهرِ مقدسِ قم شدیم و به خواستهے منصوره خانم اول رفتیم زیارت.

چادرِ سفید را رو سرم انداختم و با مهسان خانم که تو وضو گرفتن کم کم کرده بود وارد حرم که

خیلے خیلے شلوغ بود، شدیم!

احساس خفگے می کردم اما احساسے که از دعا کردن و زیارت تو دلم سرازیر شده بود خیلے لذت

بخش تر و آرامشبخش تر بود!

سبک شده بودم!... خیلے!

چشمه‌هاے سرخم هاگے از گریهے زیادم بود... اشک هایے که بیاراده از چشمه‌هایم سرازیر شده بود باعث

سبک شدنِ قلبم شده بود!

خیله دعا کردم!

مهسان خانوم میگفت چون اولین بارم به زیارتِ خانم معصومه (س) میآیم، غیر مم کن دستِ خاله ردم کنند!

از حرم که خارج شدیم با ماکان روبرو شدیم!

نگاهِ ماکان متعجب از چادرم به چشمها ِ سرخم بالا آمد و همانطور خیره نگاهم کرد!

بیاراده منم خیره نگاهش می کردم... هر دو غافل از جا و ماکان خیره می شدیم.

حالا خوب شد که کسی غیره مهسان کنارمان نبود، وگرنه آبرومون میرفت!

-اوهم، خب بچهها بریم؟

با صدای مهسان، شرمگین نگاهم را از نگاهِ مشتاقِ ماکان گرفتم.

مهسان با صدای که معلوم بود خندهاش گرفته رو به ماکان پرسید: -کجایی ماکان، پس بقیه کو؟

ماکان با اخم نگاهش کرد و گفت: -بیرون منتظرِ شما هستند!

مهسان سرے تکان داد و با گفتنِ "پس بریم" جلوتر راه افتاد.

چادرم را از سرم برداشتم و هم قدم ماکان که سرش پایین بود به سمتِ خروجی رفتیم.

مامان کنار ماشینِ عمو وایساده بود و انگار منتظرِ من که با دیدنم اومد سمتم و آرام پرسید: زیارت

کردی؟

لبخندی کوتاه زدم و گفتم: -بله خیلے سبک شدم!

مامان با اشاره به چشمهایم گفت: -معلومه!

اخمے کوتاه کردم و گفتم: -خوبه مامان چشمهای خودتونم سرخه!

مامان خندهاش گرفت و گفت: -خب مگه چه گفتم اینجورے بل میگیرے آخه!

چادرم را تا کردم و در حالے که میرفتم بدمش به مهسان به مامان گفتم: -راه بیفتیم دیگه دیر میشه!

بابا حرفم را تایید کرد و همه سوار ماشین ها شدند و راه افتادیم.

عمو برخلاف سري قبل ناراحت به نظر میرسید!

کمے صدای موزی ک را کم کردم و پرسیدم: -عمو، چیزے شده؟

عمو زیر چشمه نگاهم کرد و پوفه کوتاه کشید و کلافه جوابم را داد:-نمیدونم آیسو، نمیدونم!

کامل برگشتم سمتش و گفتم:-دارین نگرانم می‌کنید عمو،طوره شده!

عمو چند ثانیه مکث کرد و کوتاه جواب داد:-آيسان داره برمیگرده!

چنان تعجب کردم که فکر کنم راحت ده ثانیه‌ها بدون اینکه متوجه بشم با دهن باز ذل زده بودم

به عمو!

با صدای عمو که اسمم را صدا می‌کرد به خودم آمدم و پرسیدم:-تنها می‌اد؟

عمو با اخم سرش را تکان داد!

یعنی چه، پس شوهرش کجاست؟

همین سوالم را به زبان آوردم که باعث شد عمو محکم فرمان را تو دستش فشار دهد!

وقتی دیدم جوابه نگرفتم و بیخیال خیره روبرو شدم که چند مین بعد عمو آرام گفت:- جدا شده!

-عه، چرا؟

عمو تقریبا عصبه گفت:-چه میدونم چرا آیسو، توام چه سوالی می‌پرسی ازم!

ناراحت شدم اما بهرویم نیاوردم در عوض صدای آهنگ را زیاد کردم و برگشتم
سمت پنجره و خیره
بیرون شدم!

ی ک ساعت بعد وارد اتوبان شلوغی شدیم... کمربندم را بستم که موبایلم زنگ خورد.
از تو کیفم خارج کردم...

حسنا بود.

صدای آهنگ را کم کردم و جواب دادم: الو سلام.
صدای پرانرژیش پیچید تو گوشه: چطورے دوست جونی؟
خبرے ازت نیست!
خندیدم: خوبم، تو چطورے؟ چه عجب؟

-بابا خب سرم شلوغ بود، مثلا دیشب عروسیه داداشم بودا تا الان به جون تو خواب بودم!

با خنده گفتم: خسته نباشی یجورے گفتمے سرم شلوغ بود گفتم از دیشب داشته کار می کردی!

حسنا با لحن کشارے گفت: بیخیال بابا، به من چه! خودشون کار کنن مگه من کلفتم!... راستے دیشب

خوب بود؟ خوش گذشت!؟

تو دلم گفتم: آره خیلے مخصوصا با اون پسر خالهی بیشعور مستت!

-آره عزیزم خیلے خوب بود انشاالله عروسیه خودت!

ندیده میتونستم نیش بازشدهاش را ببینم که با ذوق گفت: خدا از دهننت بشنوه!

قهقهه زدم: بے حیا!

چند مین صحبت کردیم و قطع کردم...

وصل شدم به نت که اصلا نیاورد!

فحشے تو دلم به اینترنت دادم و گوشیو چپوندم تو کیفم و ی ک چیپس از پشت

ماشین برداشتم و بازش

کردم.

از اتوبان خارج شدیم که روی ک تابلوے سبز رنگے زده بود "نیشابور کیلومتر"...
عمو صدائے آهنگ را کم کرد و دستم را بزور گرفت و گفت:- بیخشید خانم کوچولو
اعصابم ناراحت بود!

چیزی نگفتم، یہ جورایے درکش می کردم.

آهے کشیدم و با زیرکے گفتم:- به ی ک شرط میبخشمت!

عمو با خنده دستم را فشار داد و گفت:- چه شرطی؟

آب دهنم را قورت دادم و گفتم:- اون دخترے که بهتون زنگ زده بود کے بود؟!

عمو بلند خندید و گفت:- حسود خانم، نگران نباش ماکان اگے بخوادم نمیتونه
سمت اون دختره

بره!

متعجب برگشتم سمت عمو و پرسیدم:- چرا؟

عمو زیر چشمے نگاهم کرد و گفت:- چون دلش بدجورے گیره!

احساس کردم واقعا دیگے دارم حسود میشم، با حساسیتے آشکار پرسیدم:- گیره کے؟

عمو خیلے خونسرد و مثلا که میخواد مچ بگیره گفت:- گیره ی ک خانم کوچولوے □ حسود!

وای خدا! قلبم!... چرا احساس می‌کنم قلبم جایش تنگه و میخواد بپره بیرون!
 ولے به هر زحمتے خودمو زدم به کوچھے علے چپ و گفتم:- کیه اون خانم؟
 عمو با لحنے آغشته به خنده گفت:- نمیدونم!
 سرم را به صندله تکیه دادم و آرام پرسیدم:- عمو، عشق چجوریه؟

عمو صدایش جدے شد شایدم غمگین و گفت:- آیسو، عشق دیده نمیشه، احساس
 میشه مخصوصا وقتے
 کنارته!!

قلبم دالامپ دولومپ کرد و تو دلم برآے خودم واسھے اولین بار اعتراف کردم"پس
 یعنی من عاشق
 شدم؟!"

آھے عمیق کشیدم که عمو گفت:- آیسو هنوز از حسست مطمئن نیستے درسته!
 دستهایم را بغل کردم و سرم را برگرداندم سمتِ عمو و گفتم:- نه ولے چیزآے دیگھآے هم
 هست... نفس

عمیقے کشیدم و ادامہ دادم: من برائے این حسہا ہنوز خیلے کوچی کم، عمو من فعلا
تنہا ہدفم

پزشکیہ و این حس نوپام دارہ کلافہام می کنہ!

عمو متفکر خیرھے جلو شد و بعد از کمے م کٹ ہمراہ آھے گفت: ببین عزیزم
حرفہات ہمہ درست اما...

عشق خبر نم کینہ خانم کوچولو، منتظر نیمونہ تو شرایط پیدا کنے بعد بیاد اما توام
میتونے صبر

کنے،

صبر کن آیسو، قبلا ہم گفتم خوب فکر کن، ببینش، خودتو ماکانو، شرایطتونو... ببین
اصلا حس واقعیت

چیہ؟ عشقے واقعے یا...

عمو حرفش را خورد و من تو دلم کاملش کردم: یا یہ عادتہ سادہ!

نمیدانستم، خودم ہم کیچ بودم و سردرگم!

انگشت اشارہام را تو دهنم کردم و متفکر بہ جلو ذل زد.

حالم خراب بود و این حس ہم شدہ بود غوزِ بالا غوز!

حالم درست شبیہ پرندهاے بود کہ در قفسش بازہ اما حس پرواز ندارہ!

آهے بلند کشیدم و دستھایم را بغل کردم و سرم را به شیشھے ماشین تکیه دادم و چشمھایم را بستم.

..

ساعت نزدی ک... پنج بود کہ رسیدیم کاشان.

ورودیہ شهر بود کہ عمو موبایلش را درآورد و زنگ زد بہ ماکان و گفت: خب حالا چی کار کنیم، اول

بریم یہ جایی ناھار بخوریم؟

صدائے ماکان را نشنیدم اما عمو گفت: باشه پس تو برو ما پشتتیم!

-اوکے داداش فعلا!

قطع کرد و سرعت ماشین را کم کرد کہ ماکان از ما جلو زد و ماھم پشتش.

نیم ساعت بعد جلوے رستوران سنتے توقف کردیم.

هممون پیاده شدیم.

گردنه خشک شدهام را ماساژ دادم و همراه جمع از درِ چوبیه سنتی رستوران وارد شدیم و از پلهها بالا رفتیم.

فضای باز پر دارو درخت که بسیار زیبا بود و دل انگیز!

ی که نفر آقا با لباس فرم محله کنارمان آمد و بعد از تعظیمی کوتاه و خوشآمد مارا به تختی بزرگ

راهنمای کرد و چنتا منوی بزرگ کنار تخت قرار داد و رفت.

دست منو ماکان همزمان رفت سمت منو، نوک انگشتم با دستش برخورد کرد و عین برق گرفتهها

دستم را عقب کشیدم و ماکان دستش آرام مشت شد و مثل من عقب کشید! دست به شالم کشیدم و صاف نشستم.

ساره خودش را کنارم کشید و آرام و با لحن پر از خنده گفت: چه تصادف خوبی بود، نه!

زیر لب "زهرماری" بارش کردم که باعث شد خندهاش شدت بگیرد.

ساره موبایلش را درآورد و رفت رو گالریش و رو عکس پسرے زوم کرد و گرفت سمتم: -ایسو این همون پسریه که میگفتم بهت.

گوشے را ازش گرفتم و در جوابِ عمو که پرسید: -"چے میخورم" گفتم: -فرقے نداره، هرچے خودتون سفارش

بدید! و برگشتم سمت ساره و گفتم: -خوشگلی، از کجا عکسشو آوردی؟

ساره روبه عمو گفت: -من برگ میخورم و برگشت سمت من و جواب داد: -از رو پروفایلش برداشتم... بعد نیشش باز شد و گفت: -خوشتیپ نه!

موبایل را گرفتم طرفش و گفتم: -آره خیلے، مخصوصا چشمهایش خیلے نازن! ساره موبایلش را با حرص از دستم کشید و با اخم گفت: -هوے چشاتو درویش کنا! چند ثانیه متعجب نگاهش کردم و با دیدن چشمهای [] جدیاش نتوانستم خندهام را کنترل کنم و

خیلے سعے کردم بلند نخندم... میون خنده گفتم: -خدا شفات بده ساره آخه من به اون چی کار

دارم، فقط گفتم چشماش قشنگه!

ساره با اخم نگاهش را دزدید و با گفتن "حالا" ی ک لیوان دوغ برای خودش ریخت و تکیه داد به متکا و

صاف نشست!

منم سعی کردم خندهام را بخورم که کاوه متوجه شد و با کنجکاوی گفت:-- برای چه میخندی

دختر دایه، بگو ماهم بخندیم!

دوباره با یادآوری نگاهِ جدی ساره خندهام شدت گرفت و با تکان دادن سر روبه کاوه گفتم:--هیچے، از

دستِ خواهرِ دیوونه تو!

کاوه هم خندید و ساره با مشت زد تو بازویم و عمه بهش چشم غره رفت.

مامان و منصوره خانم غرقِ صحبت بودند و مهسان درگیرِ دوقلوهایش بود و بابا و عمو و آقاه حدادی و آقا

مهدی (شوهر مهسان) صحبتشون دربارهی کار و شراکت بود و ماکان عمیق تو فکر بود.

بے اراده نگاهم بهش بودم که با نگاهِ قهوههایش غافلگیرم کرد.

خجالت زده سربهزیر شدم و با انگشتانم بازه کردم اما سنگینیه نگاهش را خوب
حس می‌کردم و قلبم
ی که لحظه هم آرام نمے گرفت!

با قرار گرفتن بشقاب غذا جلویم، سرم را بلند کردم و آرام از عمو تشکر کردم
و مشغول شدم.

گشنه بودم و تقریباً غذایم را تمام کردم که مامان متعجب گفت: چه عجب
آیسو، تو ی که بار

غذایت را تمام کردی!

خواستم حرفه بزنم که ساره با خنده گفت: اشتهاش باز شده زندایی، ش کم درآورده!

با حرص برگشتم سمتش و غریدم: بیشعور کجا ش کم درآوردم من.

ساره لقمه تو دهنش را قورت داد و گفت: خوب بابا شوخه کردم.

اخمه کردم و رویم را برگردانم و کمه از دوغ داخل لیوانم را خوردم.

چند مین گذشت که خدمتکار آمد تمام بشقاب هارا جمع کرد و به سفارش عمو
چایه و قلیون آورد.

یکه از قلیون هارا عمو کشید سمت خود و اولین پک را بهش زد و دودش را بیرون
فرستاد.

موبایلم را از تو کیفم خارج کردم و ی که عکس سلفه از خودم و عمو گرفتم.

ساره آرام زد تو بازویم و گفت:- بدو دوربینتو بیار بریم اونطرفا عکس بندازیم.
 سرے تکان دادم و با گفتنِ باشه روبه عمو گفتم:-سوییچ و بده میخوام برم دوربین را
 از تو ماشین بیارم.
 عمو پک پک محکمے به قلیون تو دستش زد و سوییچ را از تو جیبِ کتش خارج
 کرد و داد بهم.
 بلند شدم از رو تخت پایین پریدم و با پوشیدنِ کفشهایم و در جواب مامان که
 میپرسید، کجا میرم، گفتم
 میرم دوربینم را بیارم به سمتِ پلهها رفتم و رفتم پایین.
 در چوبے را باز کردم و خارج شدم.
 از تو کیفم دوربین را برداشتم و با قفل کردنِ ماشین دوباره برگشتم بالا.

اشاره‌ای به ساره زدم که اون با برداشتنِ کیفش اومد کنارم و باهم به سمتِ
 آبشارے که وسطِ باغ
 بود، رفتیم.

چنتا عکس از ساره انداختم که کاوه هم به ما ملحق شد.

سارا هم چنتا عکس ازم انداخت و بعد دوربین را دادیم به کاوه تا دوتایه ازمان عکس بگیره.

عکس سوم را که گرفت موبایلش زنگ خورد و اون با دیدن شماره نیشش تا بناگوشش باز شد و دوربین را به ساره داد و ازمان دور شد.

با ساره ی ک نگاه بهم انداختیم و ساره گفت:- نظرت چیه بریم کافه شاپ؟
متعجب پرسیدم:- ک و کافیشاپ؟

ساره با چشم به کلبه کوچکی که آخرای باغ قرار داشت و بیرونش نمای سنتی داشت و سردرش نوشته بود " کافه شاپ باغبشت" اشاره کرد و گفت:- اوناهاش!

آهانے زیر لب زمزمه کردم و گفتم:- وایسا پس من برم کیفمو بردارم بیام.
سره تکان داد و من به سمت مامان اینا رفتم.

هیچکس جز مامان و منصوره خانم اونجا نبود.

کیفم را برداشتم و متعجب پرسیدم:- پس بقیه ک و؟

مامان استکان چایباش را رو زمین گذاشت و گفت:- رفتن قدم بزنین، شما هم زودتر بیا
ی ک ساعت دیگه
میخوایم بریم.

چشمے زیر لب زمزمہ کردم و با لبخندِ منصوره خانم که تو صورتم پاشیده شد از شون دور شدم.

ساره سرش تو گوشیش بود که با صدای پایم متوجهام شد و سرش را بلند کرد و موبایلش را تو کیفش گذاشت و باهم به

سمت کافه شاپ رفتیم.

هوا داشت کمکم تاریک میشد و واسه همون چراغهای رنگارنگِ باغ را روشن کرده بودند.

در چوبیه کلبه را باز کردیم و داخل شدیم.

فقط دو تادختر و یک پسر سری که میز نشسته بودند.

با ساره کنار پنجره نشستیم که یک پسر جوان با موهای طلایی رنگ و عینک گنده که خیلے چهرهاش را

دلنشین کرده بود کنارمان آمد و بدونِ حته نگاهه کوتاه بهمون منو را روے میز گذاشت و ایستاد تا سفارش بدهیم.

منو را نگاهه کردم و روبه ساره گفتم: ساره ما تازه غذا خوردیم الان چه سفارش بدیم؟ ساره منو را رو میز گذاشت و گفت: من عجیب هوسِ بستنی کردم. منم منو را رو میز گذاشتم و گفتم: باشه پس منم بستنی میخورم ولے کوچی ک شو. هردو سفارش بستنی دادیم و پسر با گفتن چشم و برداشتن منوها ازمان دور شد.

-میگم آیسو تو تا حالا عاشق شدی؟

با سوال ساره نگاهش کردم و قاطع گفتم: نه!... دروغ که نگفتم، گفتم؟

دستشو زد زیر چونهاش و پرسید: تو به ماکان حسے داری؟

مثلا که تعجب کردم چشمهایم گرد شد و گفتم: نه، چرا این سوال رو میپرسی؟

منمنے کرد و گفت: آخه احساس می کنم نگاهتون به هم دیگه یجوریه!

پوفے کشیدم و گفتم: چجوریه نگاهمون؟

ساره عمیق نگاهم کرد و گفت: مثل نگاه من به آرش!

دستهایم را بغل کردم و گفتم: ول کن ساره تورو خدا! خیال نباف!

ساره هم متقابلا دستهایش را بغل کرد و گفت: خیلے خب خانوم حالا میبینیم بعدا فعلا انکار کن.

بستنیکه تازه پیشخدمت آورده بود را جلویم کشیدم و ی ک قاشق تو دهنم گذاشتم و روبه ساره گفتم:-

زیاده فکر کن مخت عیب پیدا می کنه بستنیتو بخور!

ساره چیچپ نگاهم کرد و بستنیاش را جلویش کشید.

آخرین قاشق بستنی را تو دهنم گذاشتم که در کافه شاپ باز شد و عمو و ماکان داخل شدند.

ماکان اول از همه نگاهش به من افتاد و با دست به عمو که اخم داشت نشانم داد.

عمو با اخمهای درهم سمتان قدم برداشت که زیر لب روبه ساره گفتم:- بدبخت شدیم!

ساره متعجب برگشت عقب و با دیدن عمو مثل من مظرب شد.

عمو که رسید کنارمان هردو بلند شدیم که عمو با صدای آرام اما عصبی غرید:-

شما دوتا اینجا

چی کار می کنید!

مثلا خواستم به خودم مسلط باشم با لبخندے کوتاه روبه عمو گفتم: خوب اومدیم بستے بخوریم.

ماکان گفت: فکر نمیکنید اول باید خبر میدادید که میان اینجا؟

ساره کیفش را رو دوشش انداخت و گفت: خب آخه لزومے نداشت، الان داشتیم برمیگشتیم پیشتون.

عمو روبه ساره تشر زد: چرا لزومے نداشت ساره، ما الان بیشتر از نیم ساعته داریم دنبالتون میگردیم.

ناراحت از لحن عمو روبهش گفتم: خب عمو حالا مگه چه شده ماکه خودمون داشتیم میومدیم، فقط

اومده بودیم بستے بخوریم، همین.

عمو عصبے نگاهم کرد و تقریبا داد زد: باید خبر میدادید آیسو!

ناراحت از داد زدنش اونم جلوے □ ماکان کیفم را از رو میز برداشتم و از کافیشاپ خارج شدم.

از کنار آبشار که رد میشدم سهتا پسر که داشتن قلیون می کشیدن با لبخند
نگاهم کردند و

ی کشون گفت: خانم شماره بدم!

با اخم زهرماره نثارش کردم که پررو بلند شد افتاد دنبالم!

یا خدا حالا عمو اینو ببینه میشه نورعلا نور!

قدمهامو تند کردم تا زودتر برسم پیش مامان اینا بلکه شرش کم بشه اما وسط راه
از صدای جروبخت و

دعوا مظرب سرم را برگرداندم.

اوه اوه یا خدا!.

ماکان با مشت افتاده بود به جون همون پسره و رفیقاش از پشت داشتن به
ماکان نزدی ک

میشدن.

با دو خودم رو رسوندم به ماکان بدون اینکه متوجه بشم محکم دستش را که بلند
کرده بود بزنه تو

صورتی پسره رو گرفتم و کشیدم و با بغض گفتم: تورو خدا بیا بریم الان دوستاش میان
شر میشه ها!

ماکان نگاهه به چشمهایم کرد و خواست حرفه بزنه که یکه از رفقای پسره از
پشت ماکان رو

گرفت و انداخت رو زمین و خودشم افتاد روش و باز دعوا شروع شد.

اوی یکے رفیقش هم پسره رو که آشولاش بود را کمکش کرد بلند شد و نشست رو تخت.

نمیدونستم چی کار کنم با جیغ عمو رو که داشت میومد اینطرف صدا کردم که باعث شد جمعیت کمکم جمع بشن.

عمو ماکان را که پیرهنش جر خورده بود و گوشه لبش خونه بود رو بهزور از پسره جدا کرد و مدیریت با

دیدن اون سهتا پسر عصبانه نگاهشون کرد و روبه بابا و آقاه حدادی که دورمون بودند با شرمندگے گفت:-بخدا شرمنده...

رو کرد سمت ماکان و گفت:-ببخشید پسر، جوون نفهمے کرده... بعد رو کرد سمت عمو که موبایل به

دست بود گفت:- خواهش می کنم پلیس رو خبر نکنید من اینجا آبرو دارم شما ببخشید... رو کرد سمت آقاه

حدادی و گفت:-جناب من واقعا شرمنده، جوونے ن کرده نفهمیده!

مثل اینکه پسره ، پسره صاحب رستوران که با دوستاش جمع میشن و الواتے می‌کنن.
آقائے حدادے سرے تکان داد و گفت:-خدا ببخشه، این چه حرفیه!...اتفاقِ دیگه پیش میاد.
آخ که چقدر این مرد آقاست.

بابا روبه عمو اشاره کرد و عمو و آقا مهدی ماکان رو از اونجا دور کردند و آقائے سیفے
مدیره رستوران که

مرد خوشچهره و جا افتاده‌ای بود با کله عذر خواهی و قبول نکردن صورت حساب مارا
راهی کرد.

سربه‌زیر و بے حرف به کمک ساره تمام وسایل هارا جمع کردیم و به کمک هم بردیم
داخل ماشین.

خودم هم خواستم سوار بشم که دیدم مهسان پیراهن به دست میرود به سمت
ماشین ماکان

نزدی‌کتر رفتم و گفتم:-میشه من ببرم بهشون بدم، میخوام ازشون عذرخواهے
کنم، آخه همش
تقصیره من بود.

مهسان خانم با لبخند پیراهن را به‌سستم گرفت و گفت:-آره عزیزم چرا نمیشه، بفرما!

لبخندے اجبارے به مهسان زدم و در مقابلِ چشمغره مامان که با عمه و منصوره
 خانم گرم صحبت بودند
 به سمتِ ماشینِ ماکان رفتم.
 عقب نشسته بود و زیر پیراهن مشکے رنگے تنش بود.
 سرش را به پشتیه صندله تکیه داده بود و چشمهایش بسته بود.
 در را آرام بازوبسته کردم.
 میتونستم حدس بزدم که ی ک درصد هم فکرش را نمی کند من کنارش نشسته
 باشم... حدسم
 درست بود چون ماکان بدون اینکه چشمهایش را باز کند گفت: - مهسان لباسو
 بذار برو بیرون به بابا
 هم بگو خودش رانندگے کنه من حال ندارم!
 کمے تو جایم جابجا شدم و آرام گفتم: - مهسان خانم نیستند، منم!
 چشمهایش ی ک ضرب باز شد و نگاه قهوهائے رنگش حالت متعجب به خودش
 گرفت.

چند ثانیهای خیره نگاه هم بودیم که لباسش را به سمتش گرفتم، با تعجل لباس را از دستم گرفت

نگاهش لحظه‌ای رو دستبند اهدایه‌اش خودش ثابت ماند و خیلی سریع نگاهش را دزدید و پی.

رهن کرم

رنگش را تن کرد... سرم را زیر انداختم و گفتم: معذرت میخواهم، همش تقصیره من بود.

صدای خفهاش بلند شد: اشکال نداره عوضش درس عبرتے شد براتون که دیگه بدون اطلاع و

تنهایه جای نری... اینجا ایران و متاسفانه مردمانش مخصوصا مردا و جوانها اختیار نگاه و زبانشان را ندارند.

سره کوتاه در مقابل حرفهایش تکان دادم و خواستم پیاده بشم که بدون مقدمه گفت: موبایلت رو بده.

متعجب نگاهش کردم که دوباره گفت: لطفا، فقط چند لحظه!

به حرف موبایلم را از داخل کیفم درآوردم و گرفتم سمتش، از دستم گرفت و با نگاه به صفحه‌اش دوباره

به سمتم گرفت و گفت: رمزش!

رمزش را زدم و دوباره بهش برگرداندم... ی‌ک چیزای تو موبایلم تایپ کرد و گرفت سمتم و گفت:-

شاید لازمت بشه!

موبایلم را از دستش گرفتم و خیره صفحهاش شدم که شمارهاش با اسم "آقاع سربه زیر" سیو شده

بود!

لبخند عمیق رو لبم نقش بست و با انداختنِ بالا، شونهمام و چشمهای خندون ماکان از ماشین

پیاده شدم.

ساره کنارم اومد و با قیافهای مثلا ناراحت گفت:- بیخشید آیسو تقصیر من شد رفتیم کافه شاپ!

چیچپ نگاهش کردم و با خنده گفتم:- بیخیال ساره، هرچه بود تمام شد، بیا بریم.

باهم به سمت مامان و عمه که کنار هم ایستاده بودند رفتیم.

مامان با دیدنم با خشم غرید:- آخه دختره بیشرم تو برائے چه رفتی تو ماشین ماکان!؟

اخم کردم و اعتراض گونه گفتم:-عه مامان،خب رفتم معذرت خواهی کنم،اون بیچاره
بخاطر من کتک
خورد.

عمه بجای مامان گفت:- دورت بگردم عمه،اخه درست نبود جلوه این همه ادم شما
دوتا تنها تو ماشین
بنشینین،

خب منتظر میشده بیاد بیرون ازش عذر خواهی میکردی!

بیحرف سرم را گرفتم پایین!

حالا انگار چه شده بود مثلا!

ساره که دید ناراحت شدم روبه مامانش آرام گفت:-باشه دیگه مامان جان،تمامش کن.
عمه حرف را عوض کرد و گفت:-ساره یه زنگ به کاوه بزن ببین کجا موند بابا این
همه آدم معطل اونن!

ساره غر زد:-الهی بمیری کاوه معلوم نیست کجا رفته باز!

عمه تشر زد:-زبونتو گاز بگیر دخترا!

ساره اخمی کرد و موبایل به دست ازمون دور شد.

همه سوار ماشین ها شدیم.

عمو اخم داشت و من بیشتر!

از دستش دلخور بودم و من زیاده لوس بودم!

هنوز خودم هم باورم نشده بود که از ماکان عذر خواستم!

بالاخره کاوه از درِ رستوان موبایل به دست و خندان خارج شد که عمو عصبی پوفی

کشید و ماشین را

راه انداخت.

بعد از کمه پرسوجو بالاخره رسیدیم حمامِ فین... ساعت هشت شب بود.

کیفم را رو صندلے عقب گذاشتم و دوربینم را برداشتم و همراه عمو پیاده شدیم.
 با اینکه شب بود اما باغ خیلے شلوغ بود.
 عمو خواست دستم را بگیرد کہ با قہر دستم را کشیدم...
 لبجبارے زیر لب زمزمہ کردم و کنارم قدم برداشت.
 سارہ خودش را بہم رساند و همراه کاوہ و عمو و ماکان رفتیم داخل حمام کہ چراغونے
 بود و ہمہ جا
 مشخص بود.

کاوہ ہنوز ہم اخم داشت و من چرا دلم میخواست باہاش ہم صحبت بشم!
 سارہ و کاوہ درگیرہ صحبت بودند و عمو ہم با موبایلش صحبت می کرد.
 نزدی کہ ماکان شدم کہ بہ دیوار تکیہ دادہ بود و با موبایلش ور میرفت.
 بے ارادہ چشمم افتاد بہ صفحہ موبایلش افتاد و صفحہ تلگرامش و انگار داشت با
 ی کی چت
 می کرد.

سریع نگاہم را از صفحہ موبایلش گرفتم و بہ چشمہایش کہ نگاہم می کرد
 دوختم...

دوربینم را بہ سمتش گرفتم و با صدای خفہای گفتم: -میشہ ازم چنتا عکس
 بگیرد؟

با لبخند دوربین را ازم گرفت و پرسید: -دختر تو این ہمہ عکس رو میخوای
 چیکار؟

شونہایم را بالا انداختم و گفتم: -خب یادگارے نگہشون میدارم.

جفت ابروهایش را بالا داد و گفت: یعنی الان میشه ی ک ع کس دونفره داشته باشیم!

ی ک لحظه قلبم ایستاد و بعد به سرعت خون را پمپاژ کرد و تالاپتوپ شروع کرد زدن!

لبخنده کوتاه زدم و گفتم: آره حتما!

دوربین را تنظیم کرد و نزدی کم شد و ی ک ع کس از جفتمون ثبت شد!

قلبم انقدر تند میزد که هر لحظه فکر می کردم الان ماکان صدایش را میشنود و آبرویم میرود!

سریع ازش فاصله گرفتم تا صدای قلبم احساسم را لو نداده و کنار حوض وایسادم و ازش خواستم چنتا ع کس ازم بندازه.

ساره و کاوه هم اومدند و باهم عکس انداختیم.

..

نمیدونم چرا احساس می‌کردم ماکان همش دنبال فرصت می‌کرده تا باهام صحبت کنه و همیشه هم تا

کمی نزدیکی کم میشد عمو کنارم میومد و من چرا فکر می‌کردم عمو سعی داشت منو از ماکان تا حد

ممکن دور کنه!

عمدا از چشم عمو دور شدم و به سمت باغ رفتم.

ماکان دید و مطمئن بودم دنبالم میاد.

کنار دیوار پر از طرح و نقش ایستادم و با گوشیم چنتا سلفی از خودم گرفتم و زیر چشمی قدمها

یکی رو دیدم که نزدیکی کم میشد و با هر قدمش که نزدیکی کم میشد قلب ناآرامم بیشتر و پرصدا تر میزد.

خودم را زده بودم کوچهی علی‌چپ که مثلا متوجه اومدنش نیستم و با قلب لرزان و تپنده همانطور پشت

سرهم از خودم سلفی می‌گرفتم که با قرار گرفتن کنارم سرم را سمتش برگرداندم.

چند ثانیه نگاهم کرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.
 انگار میخواست چیزی بهم بگه و دودل بود.
 روبرویش ایستادم و موبایلم را تو جیبِ مانتویم گذاشتم و بیمقدمه پرسیدم: چیزی
 میخواین بگین؟
 نفس عمیق کشید گفت: آره اما نمیدونم چجوری.

چیزی نگفتم تا بتواند حرفهایش تجیل و تحلیل کند شاید راحت تر بتواند بازگوش
 کند.

صاف ایستاد و پرسید: همیشه قدم بزنیم؟
 سرم را به نشانه بله تکان دادم و باهم هقدم شدیم.
 پنج مین میشد که قدم میزدیم و انگار این پسر قصد حرف زدن نداشت.
 با دیدن مامانبابا و عمه و مهسان و منصوره خانم و آقاه حدادی و دوقلوها که روبرویمان
 بودند، راهم را کج کردم

و کنار حوض بزرگ باغ نشستم.

ماکان هم آنها را دید و به تبعیت از من راهش را به سمت حوض کج کرد و روبرویم سرپا وایساد.

دستے لای موهایش کشید و گفت: با شناختے که از سامان دارم و میدونم که چقدر دوستت داره و

مطمعنم قضیہے خودش و آيسان و بهت گفته!

متعجب نگاهش کردم که نگاه غمگینش آرام شد و لحنش آرام تر و زمزمه کرد: میترسم، خیلے

میترسم!

بلند شدم روبرویش ایستادم و با لحن متعجب پرسیدم: از چه؟

لبش باز شد حرفے بزند اما به ثانیہ ن کشید با حرص لبهایش بهم دوخته شد!

عمو کنارمان قرار گرفت و گفت: اینجایین شماها، بریم دیگه دیره، خستهایم!

ماکان سرے برایش تکان داد و با نگاهے مبهم از من دور شد و من برائے منحرف کردن ذهن عمو پرسیدم:

عمو شب کجا میخوابیم؟

عمو در حالے که نگاهش به رفتنه ماکان بود، خلاصه گفت: تو چادر!... بعد دستش را پشتم قرار داد و

گفت: -بدو بریم همه منتظر ما هستند.

هم قدم هم از باغ بزرگ خارج شدیم و به پیشنهاد آقاه حداده سوار ماشین ها شدیم تا بریم ی ک

پارکی پیدا کنیم شب آنجا بخوابیم و صبح دوباره راه بیفتیم.

البته شب هم میشد به مسیر ادامه داد اما به قول ساره تو شب آدم نمیتونه زیباها جاده رو ببینه!

ساعت ده شب بود و من هم گشنه بودم و هم به شدت خوابم میومد.

ی ک بیس کوئیت از سبد کوچک تنقلات که رو صندلی عقب بود برداشتم و با آب معدنه خوردم و

سرم را به پشتیه صندله تکیه دادم و چشمهایم را بستم.

داشت کم کم خوابم میبرد که عمو پرسید: -ماکان چه میگفت؟

واقعا حال جواب دادن نداشتم با این حساب خودم را به خواب زدم و جوابش را ندادم.

چند ثانیه که گذشت صدای عمو دوباره بلند شد و گفت: من که میدونم خواب نیستم
آیسو اما اشکال

نداره بعدا از زیر زبونت می کشم بیرون!

لبخند می خورد و صورتش نشست و ایندفعه واقعا خوابم برد.

از شدت گشنگی چشمهایم را باز کردم.

عمو لبخند می خورد به چشمهایم پفکردهام زد و درحالی که میپیچید تو خیابان گفت: ساعت
خواب عمو!

بدنم را کشیدم تا خستگیم خواب از تنم بره و گفتم: که پس میرسیم عمو، گشنگمه!

عمو ماشین را جلویم پارک بزرگ پشت ماشین بابا نگهداشت و گفت: اولاً رسیدیم
خانوم، دوماً تو مگه قبل

خواب بیسکوئیت نخوردی، چطور باز گشنگ شد؟

که مرندم را باز کردم و نگاه می کردم به ساعت رو دستم کردم، ساعت یازده شب را نشان
میداد... کیفم را از رو صندلی

عقب برداشتم و درحالی که پیاده میشدم به عمو گفتم: اووو، عمو من کی ساعت
پیش بیسکوئیت

خوردم بعدم اخه بیسکوئیت هم شد غذا.

عمو هم پیاده شد و درحالی که میرفت سمت ماشین بابا تا چادرو برداره گفت: ش
شکمو! چند مین هم

صبر کن چادرورارو راه بندازیم ی که شام شاهانه هم بخوریم و منظورش از شام شاهانه همان املت بود!

عمو و ماکان و کاوه و آقا مهدی به کم که هم دوتا چادر کنار هم راه انداختند و مامان و عمه و مهسان و منصوره خانم وسایلهاے مورد نیاز برای شب را داخلش جا دادند.
ساره دمغ ی که گوشه نشسته بود و حالش انگار خیلے گرفته بود.
کنارش جا گرفتم و پرسیدم: چته دختر عمه؟ کشته هات غرق شده؟ یا خودش میادیا نامهاش غصئه نخور!
بدون توجه به حرفهام اھے کشید و بے حرف بلند شد رفت آنطرف!

بیخیال گذاشتم تنها باشه!

حالا اینم وقت گیر آورده بود برای عاشقے!

-آیسو اون زیراندازو از تو صندوق ماشین بیار.

سره برای عمو که این حرف را زده بود تکان دادم و زیرانداز را از پشت ماشین برداشتم و بردم سمتش.

از دستم گرفت و جلوے دوتا چادر پهن کرد و روشو هم دوتا پتوے بزرگ انداخت. مامان و منصوره خانم داشتند رو گازِ پی‌کنی‌ک شام درست می‌کردند و مهسان و عمه هم داشتند سفره رو آماده می‌کردند.

عمو کنارِ بابا و آقاه حدادی نشست و کاوه هم طبق معمول رفت تو ماشین و مشغول صحبت با تلفنش شد و

آقا مهدی هم سرگرم دوتا وروجکاش بود ساره هم دپرس جلوے چادر نشسته بود و این وسط ی‌ک نفر کم بود!

چشم چرخاندم اما پیدایش نکردم... یعنی کجا رفته بود؟

هوف، اصلا به من چه آخه؟

آیسو پاشو بریم ی‌کم قدم بزنیم.

نگاهم را به ساره که این حرف را زده بود سوق دادم و گفتم:- باشه پاشو.

عمو گفت:- دیر وقته زیاد دور نشید.

چشمے کوتاہ گفتم و با سارہ از شون فاصلہ گرفتیم.
 وسط پارک ی ک مجسمہ بزرگ اسب بود، پایینش دوتا پلہ بود نشستیم اونجا و
 سارہ با کمے م کٹ
 گفت:- آیسو یکے از بچہاے دانشگاہ میگہ آرش جمعہ گودباے پارتے دارہ!
 متفکر پرسیدم:- آرش کیہ؟
 -بابا ہمون پسرہ کہ ظہر ع ک ششو نشونت دادم.
 -آہان، خب باشہ!
 سارہ چیچپ نگاہم کرد و گفت:- زہرمارو باشہ، اگہ اون برہ من چی کار کنم!
 چشمہایم را گرد کردم و گفتم:- یعنی چے؟
 سارہ سرش را رو شانہام قرار داد و با صدایے آرام گفت:- آیسو من بہش خیلے وابستہ
 شدم کلا فکرم کنم
 عاشقش شدم، من بدون اون نمیتونم!

دستم را دورِ شانهاش حلقه کردم و گفتم:- عزیزم، اگه اونم همچین حسے داشت که
نمیرفت!

ساره آهے کشید و گفت:- نمیدونم خودمم کیجم، اون خیلے پسره خنثییه، اصلا
نمیشه احساسش رو

حدس زد!

پرسیدم:- باهاش دوستے؟

آهے کشید:- نه بابا چه دوستے آرش خیلے مرموزه اصولا منتظرِ ی کی بهش نخ
بده... خودش هیچوقت پا پیش

نمیداره از بس مغروره! منم که جربزه نخ دادن ندارم، همینجورے موندیم.

-آهان یعنی قبلا جیاف داشت؟

-آره بابا کلے!

-بعد با این حال تو بازم عاشقشے!

ساره سرش را از رو شانهام بلند کرد و گفت:- آیسو با این حساب میتونم حدس بزnm
تو تا حالا عاشق

نشدی!

ی ک تاء ابرویم را بالا دادم و پرسیدم: چه ربطه داشت؟
 -آخه ادم عاشق اصلا به این چیزا اهمیت نمیده! اگه من بدونم آرش الان دلش پیش منه
 دیگه به جیافه قبلیش
 چی کار دارم بعدم من خودم قبلا بیاف داشتم!

متعجب گفتم: واقعا؟

-آره خب وله جدے نبود حالا بیخیال! فقط خدا کنه آرش نره!
 بلند شدم روبرویش ایستادم و پرسیدم: اگه بره چه میشه؟
 آهے بلند کشید و گفت: هیچه میفهمم دلش با من نیست و...
 دستهایم را بغل کردم و پرسیدم: و؟
 بلند شد پشت مانتوے سبز رنگش را تکاند و گفت: مجبورم ازدواج کنم تا فکرش
 از مخم بپره!
 -ازدواج؟ با کیه؟
 دستم را گرفت و در حاله که به سمت مامان اینا میرفتیم گفت: با پسر عموم! خیلے
 وقته پیشنهاد
 داده اما خب چون جواب قطعی ندادم فعلا چیزے مشخص نیست!

-مگه تو عمو داری؟

-آره یه عمو دارم کرج زندگے می کنن... دوتا پسر داره.

بزرگتره دکتره کودکان و ازدواج کرده و کوچی که هم که پاپیچه منه الان
 نزدی که سه ساله!
 شالم را رو سرم مرتب کردم و گفتم: به نظرم خودتو درگیره امثال آرش ن کن اون....

با شنیدن صدای آشنای که کمی از ما فاصله داشت حرفم نصفه موند و بدون توجه
 به ساره به سمت
 ماکان که داشت با موبایلش صحبت می کرد و پشتش بهم بود نزدی که شدم و با
 حرفهایش انگاری که سطل
 آب سرد ریختن رو سرم.

ماکان:- آره عزیزدلم تو نگران نباش هیچ غلطی نمیتونه بکنه تو فعلا برو خونه ما تا دو روز
 دیگه برمیگردیم اگه
 مزاحمت ایجاد کرد زنگ بزن صدوده، از هیچه هم نترس... باشه عزیزم، شبت خوش!
 چند ثانیه مکث کردم و خواستم عقب گرد کنم که ماکان برگشت و دیدن من
 همانا و گرد شدن

چشمهایش همانا!

فکر این که ماکان کس دیگه‌ای رو بخواد داشت دیوانهام می‌کرد و قلبِ بیحیایم را میفشرد!

ماکان دستے لای موهایش کشید و پرسید:- شما اینجا چی کار می‌کنید؟
بزور لب باز کردم حرفے بزمن که صدای ساره از کنارم اومد که روبه ماکان گفت:-
ببخشید ما

نمیخواستیم مزاحم بشیم، داشتیم قدم میزدیم همینجورے!
مهم نبود که ساره کے کنارم اومد و حرفهای ماکان را شنیده و حالِ منو فهمیده،
مهم فعلا این بود که نجاتم داد چون من واقعا نمیدونستم چه بگم!
لبخندی مصلحتی در تاییدِ حرفِ ساره زدم و دستِ ساره رو کشیدم و خواستم از ماکان
دور بشم که سریع
گفت:- عه من تلفنے داشت...

پریدم وسطِ حرفش و گفتم:- مهم نیست شما با کے داشته حرف میزدین ما میریم.

-نه آخ...

ساره ایندفعه پرید تو حرفش و با لحنے خنده دار گفت:- خب آقا ماکان با اون لحنے
که شما داشتید

صحبت می‌کردید خب معلوم بود دیگه!

حرصی از ساره که با شش کتّام دامن زده بود گفتم: با هرکے مثلا به ما چه؟

ساره لبش را کج کرده و گفت: آره خب!

ماکان پوفے کشید و خواست حرفے بزنه که سریع گفتم: ما میریم دیر وقتہ! بعد دست ساره رو کشیدم

و پشت سرم کشیدم.

ساره با خنده دستش را از دستم کشید و گفت: چته آیسو، چرا ناراحت شدے؟

بعد با شیطنت یه چشم ک زد که با حرص مشت زدم تو بازویش و قدمهایم را تند کردم تا زودتر برسم.

عمو با دیدنم گفت: خانومخانوما شما که گشنت بود پس چه شد؟

با دیدن ماکان که کنارم وایساد گفتم: دیگه گشنه نیستم خوابم میادا! بعد رو کردم سمت مامان

و گفتم: من کجا بخوابم؟

مامان اشاره به چادر خودمون کرد و گفت: برو اونجا مامان پتو و بالشتتم گذاشتم داخل!

سرے ت کون دادم و با برداشتن کیفم رفتم تو چادر و مانتو شالمو درآوردم.
مامان هم وارد چادر شد و گفت:-برات لباس راحتی بیارم؟

-آره مامان شلوار سوئیشرت سفیدمو بیار لطفا!

-باشه پس لباساتو دربیار بده بذارم چمدون همشونو اینجا نریز شلوغ میشه جا کم داریم.

شلوارم درآوردم و دادم به مامان...

لباسهایم را که مامان آورد پوشیدم و رفتم زیر پتو و خواستم آهنگ گوش بدم که دیدم گوشیم باطرے

خاله کرده و خاموش!

پوفے کشیدم و بلند شدم شالم را سر کردم و رفتم بیرون تا گوشیمو تو ماشین بذارم شارژ.

همه دور سفره جمع بودند و بقولِ عمو شام شاهانشون را میل می کردند.

ساره اولین نفرے بود که متوجهام شد و با خنده پرسید:-گشنت شد، برگشتی؟

با حرفش نگاه همه برگشت سمتم و عمو کمی جابجا شد و گفت: بیا اینجا بشین عزیزم.

-نه عمو نمیخورم، سوئیچ رو بده موبایلمو بذارم شارژ.

سوئیچ را از عمو گرفتم و از کنارِ ماکان گذشتم و دیدم نگاه زیر چشمیشو!

نشستم تو ماشین و گوشیمو زدم شارژ و درو بستم و سرم را تکیه دادم چشمهایم را بستم...

خواب به چشمم نمیامد اما بهاندازه کافه فکر و خیال و داشتم که به مغزم هجوم بیارن و دیوانهام

کنند و از همه مهم تر اون حرف ماکان بیشتر نگرانم می کرد... ماکان میگفت ترسیده اما نتونستم بفهمم چرا

و از چه ترسیده!

اما خودمم ترسیده بودم!

از رفتارِ عمو و اینکه سعی داره از ماکان دورم کنه!
 نه به اون حرفه‌اش که میگفت عشق خبر نمیکنه و نه به حالا که همش مراقبه با
 ماکان هم کلام نشم.

آهه کشیدم و در ماشین را بستم و آهنگه پله کردم و صدایش را کم کردم.
 نمیدونم چجورے شده بود که خوابم برده بود فقط با احساس اینکه یکه بغلم
 کرد بزور چشمهایم
 را باز کردم.

عمو با دیدن چشمهایم بازم گفت: -عه بیدار شدے؟ بخواب بخواب الان میبرمت سرجات!
 از خدا خواسته چشمهایم مست خوابم را بستم و طولے ن کشید که تو جائے گرم و
 نرمے فرود اومدم و
 تو خودم مچاله شدم و پتویے هرچند کمی سرد رو بدنم فرود اومد.

..

با سروصدایے از بیرون چشم هایم را باز کردم.

فقط منو ساره تو چادر بودیم.

صدای مامان رو از بیرون شنیدم که به بابا گفت: ساسان برو آیسو ساره رو بیدار کن بیان صبحانه بخورن راه بیفتیم.

ی که نگاه به ساره انداختم که عین خرس خواب بود و با لبخند شیطانی آرام آرام نزدی کش شدم و

دستهایم را دو طرف پهلویش قرار دادم و با شمارش ی که دوسه محکم زدم رو پهلوهایش و گفتم:-

پـخ!!!

هین بلند کشید و از خواب پرید، قهقهه زدم که جیغ کشید: می کشمت آیسو! بلند شد و

بدون اینکه مجال بده شالمو سرم کنم افتاد دنبالم.

از چادر زدم بیرون که با بابا که داشت میومد مثلا مارو بیدار کنه روبرو شدم و رفتم پشتش و گفتم:- وای

بابا الان می کشه منو!

بابا گیج نگاهمون می‌کرد و من دورش چرخ می‌زدم و ساره عصبانه سعه داشت
بگیرتم و چقدر نگاه

ماکان رو موها و ورجه‌ورجه کردنم بنظرم قشنگ می‌ومد!

حواسم رفت به نگاه خیره‌اش رو موهایم و در کسره از تانیه بازویم سوخت!

ساره محکم و با تمام قدرتش بازویم را نیشگون گرفت و با حرص ازم دور شد.

دستم را به بازویم گرفتم و زیر لب فحشه آبدار نثارش کردم و بعد از سلام و صبح
بخیر به جمع که

دور سفره جمع شده بودند و صبحانه می‌خوردند کنارِ عمو نشستم که عمو با چشم
به موهایم اشاره

کرد و من با پوفی بلند، از جا برخاستم و رفتم تو چادر و شال سفیدم را از رو زمین
برداشتم و سرم

کردم.

ساره دوباره خوابیده بود و پتو را تا سرش کشیده بود.

خواستم لگد محکمی در تلافیه نیشگونش بزنم بهش که مامان وارد چادر شد و
گفت: برو ایسو صبحانت

را بخور منم اینجاها را جمع کنم راه بیفتیم.

چشمه زیر لب زمزمه کردم و رفتم بیرون.

به جز ماکان و عمو و دوقلوها هیچکس دور سفره نبود.
 باز کنارِ عمو جا گرفتم و لقمه بزرگ نونپنیر گرفتم و لیوان چایبام را از دستِ عمو
 گرفتم و بلند
 شدم رفتم نشستم تو ماشین و بعد از تمام شدنِ لقمهام چایبام را خوردم و موبایلم را
 از شارژ خارج کردم و
 پیاده شدم.
 آقا مهدی و ماکان و عمو و کاوه داشتند چادرها را جمع می‌کردند.
 ساره خواب آلود به ماشینشان تکیه داده بود و چشمای خمارش خیلے بامزه به نقطه
 نامعلومه خیره بود.

.....

ساعت هشت صبح بود که به خواستِ بابا و آقای حدادی مستقیم بدون توقف به سمتِ شیراز راه افتادیم.

به عمو خیلے اسرار کردم اول بریم اصفهان بعد شیراز اما قبول نکرد و عوضش قول داد برگشته به اصفهان بریم.

دقیقا ساعت سهونیم عصر بود که وارد شیراز شدیم. ورودیه شیراز که دروازه‌ی قرآن بود بسیار زیبا و چشمنواز بود.

شیراز شهرِ شعر و ادب، شهری تمیز و زیبا و هنری بود.

ماکان بغلِ ماشینِ عمو کمی از سرعتش کم کرد و شیشه را داد پایین و به عمو اشاره کرد. عمو هم شیشه‌ی سمتِ من را داد پایین که ماکان گفت: - سامان میگم بریم مقبره‌ی حافظ همانجا چادر بزنیم؟

عمو سری تکان داد و گفت: - بزار به داداش بگم ببینم.

ماکان سری تکان داد و با نگاهِ کوتاه تو چشمهایم نگاهش را گرفت و بدونِ بالا دادن شیشه آرنجش را رو پنجره قرار داد و از ما جلو زد.

عمو موبایلش را به سمتم گرفت و گفت: - آیسو به بابات زنگ بزن بگو ببین چی میگه؟

سری تکان دادم و شماره‌ی بابا را گرفتم.

با دومین بوق جواب داد

-بله؟

زدم رو اسپیکر و جواب دادم

-الو سلام بابا عمو میگه بریم مقبره‌ی حافظ همانجا چادر بزنیم، شما چی می‌گید؟

-باشه اگه همه راضین بریم!

-باشه خداحافظ.

قطع کردم و موبایل را رو داشبورت قرار دادم.

بعد از کمی پرس و جو یک ساعتی طول کشید برسیم مقبره‌ی حافظ.

تقریباً شلوغ بود و انکار ما تنها کسی نبودیم که قصد چادر زدن تو مقبره را داشتیم.

چون شاید بیش از صدتا تا چادر بود و ماشینها کنار هم صف کشیده بودند.

عمو نگاهه بهم انداخت و گفت:-اوه اوه چه شلوغه!

خمیازه‌های از خستگی کشیدم و گفتم:-آره خب عیده، مسلما شلوغ!

بالاخره جای خلوت پیدا کردیم و ماشین هارا پشت هم پارک کردیم و پیاده شدیم.

خستگی از سر و روی همه میبارید و مسلما گشنه هم بودند.

لبخندی کم جون نثار مهسان خانم که با لبخند نگاهم میکرد کردم و نگاهم قفل نگاهی شد که خسته بود و کم

جون!

نگاه ازش گرفتم و انکار دلم هنوز هم دلخور بود! انکار که نه حتما دلخوره!

آهی کوتاه کشیدم و به عمو کمک کردم چادر را از پشت ماشین برداشت و به کمک بابا و کاوه بازش کردند.

آقا مهدی و ماکان هم چادرشان را کنار چادر ما راهاندازی کردند و خانومها وسایل هارا داخل چادرها چیدند.

زیرو را رو جلوی چادر انداختم و رفتم سمت ساکم تو ماشین و سارافون یشمی رنگ با زیر سارافون سفید و

شلوار سفید کشی و برس و مسواک و خمیر دندانم را برداشتم و رفتم تو چادر لباسهایم را عوض کردم و موهایم را

برس کشیدم و شال سفیدم را رو سرم کشیدم.

کمی عطر به خودم زدم و با برداشتن مسواک و خمیر دندانم بلند شدم برم سرویس.

از مامان خواستم همراهم بیاد که مهسان گفت: من همراهت میام باید آیسن و آیشن و ببرم دستشویی!

لبخندی زدم و باهم رفتیم بیرون و بعد از پوشیدن کفشای راحتی جلو باز سفید رنگم تو اون شلوغی به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردیم.

تقریباً نصف راه را رفته بودیم که آیشن گفت: عه مامان دایی هم داره میاد و من نگاهم کشیده شد سمتی که

آقاع سربهزیر با تیشرت یشمی و شلوار سفید که محکم به سمتان قدم برمیداشت و قلبم با بیحیایش هشدار از احساسی ناشناخته میداد و چقدر خوشتیپ شده بود بیانصاف!

نگاه خیره‌ام لبخندم محو رو صورتش نشاند و من عصبی از بیحواسیم فحشی نثار خودم کردم و سربهزیر شدم!

ماکان کنار مهسان ایستاد که آیشن با شیرین زبانی گفت: دایی برای چی شما اومدین ما میخوایم بریم سرویس بهداشتی زنانه، شمارا راه نمیدن.

لبخندی از حرفش رو لبم نقش بست و ماکان با خنده گفت:- بله میدونم خانوم کوچولو
من میرم سرویس بهداشتیه
آقایان شما نمیخواه نگران باشید.

آیسن لبخندی به داییش زد و گفت:-باشه پس بریم.

خندهام را بزور مهار کردم و باهم به سمت سرویس رفتیم.

دست و صورتم را شستم و بعد از زدن مسواک رفتم بیرون منتظر شدم تا کار مهسان
خانم و وروجکهایش هم
تمام شود و باهم برویم.

ساعت پنج عصر بود و دلم داشت از گرسنگی ضعف میرفت.

دستهایم را بغل کردم و به درخت کنار سرویس تکیه دادم که ماکان نزدیکم شد و خواست حرفی بزند که دوقلوها

با ورجه‌ورچه نزدیکش شدند و پشتش هم مهسان خانم با دست و صورت خیس کنارمان قرار گرفت و در جواب

آیسن که میگفت:-وای مامان گرسنمه!...گفت:-باشه عزیزم بریم پیش بابا اینا ببینیم چیکار میخوان بکنن و

روکرد سمت من و پرسید:-بریم؟

لبخندی به صورت سفیدش پاشیدم و گفتم:-بریم.

آیسن خودش را به ضعف زد و با لوس بازی رو به ماکان گفت:-دایی بغلم کن، گشنمه نمیتونم راه برم.

ماکان خندید و آروم زد رو بینیش و بغلش کرد و به سمت چادر راه افتادیم.

مسواک و خمیر را داخل ساکم گذاشتم و رفتم سمت مامان اینا که دور هم جمع شده بودند و خبری از عمو

نبود.

نشستم کنار ساره و یک سیب از تو ظرفِ جلویم برداشتم و پرسیدم: -عمو کجاست؟

سارا گازی به خیار بی.

نمک تو دستش زد و گفت: -با آقا مهدی رفتند غذا بگیرند.

آهانی زیر لب زمزمه کردم و بلند شدم رفتم از تو ساک دوربینم را برداشتم و از ساره خواستم باهام بیاد بریم

چنتا عکس بندازیم اما اون با بیحالی گفت: -بیخیال آیسو گرسنه‌امه حسش نیست! بذار برای بعد از غذا.

بیخالش خودم راه افتادم تا برم سمتِ مقبره و ی‌ک فال حافظ هم بگیرم.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که حضور کسی را کنارم احساس کردم.

سرم را برگرداندم و حدسم درست بود!...دیگر بوی سردِ عطرش را که خوب میشناختم!

بیاراده لبخندی در جوابِ نگاهِ مهربانش رو لبم نقش بست و ماکان لب باز کرد و پرسید:-تو این شلوغی که هوا داره تاریک میشه میخواستی تنهایی بری!

شانهایم را بیاعتنا بالا انداختم و گفتم:-خب چه اشکالی داره!

اخمی کوتاه چهره‌اش را درهم کرد و گفت:-دیروز را یادت رفته، اینجا ایرانه و متاسفانه از این مزاحمتا خیلی رخ میده.

گوشهی شالم را تو دستم پیچ دادم و گفتم:-اون ی‌ک اتفاق بود و فکر نکنم دیگه تکرار بشه!

دستهایش را بغل کرد و همانطور که خیره‌ی جلویش بود گفت:-میشه خیلی هم تکرار میشه، نمونهاش همین

پسرایی که دارن سمتون میان فکر میکنی اگه تو تنها بودی همینطور بیاعتنا از کنارت میگذشتن...نه! کم‌کم ی‌ک

متلکی بارت می‌کردن!

اخمی غلیظ رو پیشانیام نشست و گفتم:-غلط کردن!

خنده قشنگ که دل من میخواست از تو سینم بپره بیرون، کرد و گفت: -خب اون که بله ولی تنهایی چیکار ازت برمیومد؟

بازومو مثلا باد کردم و گفتم: -میزدم لتو پارشون می کردم، چی فکر کردی؟ من شجاع تر از این حرفهام!

خندهاش عمق گرفت و گفت: -بله دیروز دیدمت خانوم شجاع از ترس داشتی بهم التماس میکردی باهات فرار کنم!

چشمهایم از پررویش گرد شد و اون با دیدن قیافهام خندهاش را بزور جمع کرد خواست حرفی بزند که حق به جانب

و با اخم گفتم: -دستم درد نکنه والا دیگه به مردم خوبی نیومده، من به خاطر خودت می گفتم فرار کنیم که کتک

نخوری که الحمدالله خوبشم خوردی حقت بود بدترشم می خوردی!

بعد قدمهامو تند تر کردم و ازش فاصله گرفتم و زیر لب پررویی نثارش کردم.

با چند قدم بلند خودش را بهم رساند و با آه کوتاه گفت: این چیز را نگفتم که ناراحت بشی،

گفتم که حواست را جمع کنی.

سرم را در تایید حرفش تکان دادم و قدمهایم را باهاش هماهنگ کردم.

طولی نکشید که رسیدیم جلوی مقبرهی حافظ... زیبا و بود البته بس شلوغ! دوروورش پر بود از دارو درخت و گل‌های زیبا که به آدم حس زندگی میداد.

همین جملهام را به زبان آوردم...

دستهایم را از هم باز کردم و چشمهایم را بستم و با لذت عطر گلها را تو ریهم فرستادم و با لبخندی واقعی

گفتم:- اینجا فوقالعاده است به آدم حس زندگی میدهد!

چشمهایم را که باز کردم ماکان با نگاهی که ازش سردر نمیآوردم و کتاب به دست خیره می بود.

تا نگاهم را دید کتاب را بالا گرفت و با صدایی گرفته گفت:- میخوای برات فال بگیرم؟

با ذوق عین بچهها بالا پایین پریدم و گفتم:- آره آره!

لبخندی کوتاه رو لبش نقش بست و گفت:- خب اول چشمهایت را ببند و نیت کن بعد فاتحهای برای حافظ شیرازی بخون.

کاری که گفته بود را کردم.

کتاب را به دستم داد و ازم خواست یکی از صفحههایش را باز کنم.

بسماللهی زیر لب گفتم و لای کتاب را باز کردم.

ماکان سریع کتاب را از دستم گرفت و گفت: خب الان میخونم برات... بعد شروع کرد خواندن شعر و معینیش!

"عشق تو نهال حیرت آمد

وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال و وصل کاخر

هم با سرحال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه اصل
 آنجا که خیال حیرت آمد"
 "تغییرات درونی در تو به وجود آمده و خودت هم از این احساسِ ناشناخته اما شیرین در
 حیرتی!!"

اوه خدای من!...چه درست!
 قلبم شروع کرد تالاپتلوپ زدن و لبم را کشیدم تو دهنم و خیرهی ماکانی شدم که
 بیپروا نگاهم میکرد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که به خودم اومدم و نگاه از چشمهای قهوه‌ایم که حالا کمی
 روشن شده بود گرفتم و

کتاب را از دستش کشیدم و برای عوض کردنِ جو گفتم: -می‌خواهی برای توام فال
 بگیرم؟

دستے تو صورتش کشید و با لبخند چشمهایم را بازوبسته کرد... نیت کرد و کتابِ
 فالِ بزرگ را باز کرد.

این دفعه نوبت من بود که فالش را بخوانم...

"در نمازم خمِ ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار

کآن تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند

موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد"

"تاب و تحمل از تو بریده شده و دوست داری هرچه زودتر حرفِ دلت را فاش کنی همهی فکر و ذکرت مشغول

قضیهای شده که در خیالت نقش بسته به خدا امیدوار باش همه چیز درست میشود!"

کتاب را بستم و تو بغلم نگهشداشتم و سرم را پایین انداختم... یعنی حرفِ دلش چیه که نمیتونه بازگو کنه!

نکنه اونم حسِ من رو داره!

هوف بابا آیسو چه خوش خیالی تو!!

تو دلم به فکر و خیالهای دخترونهی خودم پوزخند میزدی که با صدای موبایل ماکان
نگاهم را به بالا سوق دادی

که ماکان جواب داد: جانم؟... و باز قلب من ریخت!

چند قدم ازش فاصله گرفتم که شنیدم گفت: آیسان جان من که دیشب بهت گفتم
عزیزم تنها نمون برو

خونهی دوستات آخه چرا حرف گوش نمیدی؟... باشه باشه فعلا ببینم چی میشه... مواظب
خودت باش فعلا.

همانطور پشت به ماکان وایساده بودم و پس اون دیشبی هم آیسان بوده!
نفسم را بیاراده از رو راحتے بیرون فرستادم و حضورش را پشت سرم حس کردم.

برگشتم سمتش و کتاب را به سمتش گرفتم و گفتم: بریم دیگه گرسنمه من!

لبخندی زد و گفت: نمیخوای عکس بندازی؟

دوربینم را تو دستم فشار دادم و گفتم: الان نه بعدا میایم الان گرسنمه!

-باشه فقط یک ساعت دیگه هوا تاریک میشه عکسات خوب نمیافته ها!

لبم را تو دهنم کشیدم و دوربین را به سمتش گرفتم و گفتم:- باشه پس لطفا چنتا عکس ازم بگیر!

دوربین را از دستم گرفت و چنتا عکس در حالتهای مختلف ازم گرفت و در آخری ک عکس سلفی

دونفری با موبایل خودش گرفت و گفت:- این عکس هم یادگاری برای من!... و من چرا مخالفت نکردم!

نفس عمیقی کشیدم و روبه دلم تشر زدم:- زهرمار چته دم به دقیقه میری رو هزار!

لبخندی کوتاه و اجباری به ماکان زدم و دوربین را از دستش گرفتم و باهم بیحرف به سمت چادرها حرکت کردیم.

سکوتی که بینمان بود پر از حرف بود و هرکدام تو فکرهای خودمان غوطه ور بودیم.

یاد حرف ماکان تو باغ حمام فین افتادم که گفت:- میترسه!

از چی؟... هنوزم واسم سوال بود؟

رو کردم سمتش و لب باز کردم:-راست... هنوز حرفم را کامل نکرده بودم که باز موبایلِ
 ماکان زنگ خورد و
 جواب داد:- جانم سامان...آره پیش من...

الان داریم میایم باشه،فعلا!

قطع کرد و پرسیدم:-عمو بود؟

بدون نگاه بهم با اخم گفت:-آره!

نمیدونم چرا ولی گفتم:- نمیدونم چرا همش میخواد من و از شما فاصله بده!
 و ماکان با نگاهے زیر چشمی زیر لب زمزمه کرد:-منم از همین میترسم! و من شنیدم
 حرفش را و جوابِ سوالم
 را گرفتم!...پس اونهم مثل من فهمیده بود عمو این روزها عجیب فرق کرده بود.

با رسیدنمون نزدیک ماماناینا عمو با دیدنمون سریع بلند شد به سمتمان بیاید که من قدمهایم را

تند کردم و رفتم آن سمت کنار ساره که دولپی داشت غذا میخورد نشستم و منصوره خانم ظرف

غذایم را سمتم گرفت و با تشکر ازش گرفتم که لبخندی مهربان زد و گفت:-
نوش جان دخترم.

غذا جوجه با سالاد شیرازی و دلستر انگوری بود...

با اینکه گرسنه بودم ولی بیش از نصف غذایم موند و کنار کشیدم.

..

ساعت ده شب بود که کاوه اومد روبه منو ساره که تو ماشین نشسته بودیم گفت:-
اونطرف نمایشگاه

کتاب راهاندازی کردند، من میرم اگه میرید بلند شید.

با ساره نگاهی بهم انداختیم و پیاده شدیم جز عمو و ماکان که غرق صحبت بودند هیچ کس نبود.

به عمو گفتم که میریم نمایشگاه فقط سرش را تکان داد شالم را رو سرم مرتب کردم
و اولین قدم را برداشته
بودیم که صدای عمو بلند شد: -آیسو لباست کوتاهه عوضش کن!

چشمم را تو کاسهی سرم چرخاندم و به سارافونِ یشمی کوتاه رنگم نگاه کردم... آخه
بابا من این لباس از
صبح تو تنمه تازه الان کشف کردی کوتاهه!
نگاهی به مانتوی صورته ساره که تقریبا بلند بود کردم و عقب گرد کردم و رفتم از
تو ساکم مانتو
نارنجی جلو باز با زیر سارافون سفید را برداشتم و رفتم تو چادر با سارافونم عوضش
کردم و همان شال
سفیدم را رو سرم انداختم و دسته لای موهایم کشیدم و با برداشتن کارت
بانکیام از چادر خارج
شدم.

سارافونم را تو کیسه گذاشتم تو چمدان و به سمتِ ساره و کاوه که منتظرم بودند رفتم.

باهاشون همقدم شدم و با چرتوپرتهای کاوه و خندهی ما رسیدیم سمتِ چادر بزرگه بیرون مقبره که

داخلش بسیار شلوغ بود و کتابهای متنوع در قفسههای گوناگون بود.

به سمتِ قفسههای کتاب تستها رفتم و مشغول دید زدن شدم.

چنتا کتابهای پرفروش و خوب تست برداشتم و به سمت کتابهای رمان رفتم.

چنتا کتاب رمان هم برداشتم و به سمت میز بزرگی که پسر جوانی نشسته بود رفتم و کتابها را

رو میز قرار دادم و کارت بانکیام را از تو جیبِ شلوارم درآوردم و خواستم حساب کنم که پسر جوان با

لبخندی که اصلا به دلم نشست گفت:- قابل نداره خانومی شما مهمون من!

اخمی رو پیشانیام نقش بست و گفتم:- ممنون... لطفا قیمت هارا بگید.

دوباره لبخندی چندان زد و گفت:- گفتم که خانوم نمیخواد، شما برو مهمون من!

عصبی چشمم را بستم و گفتم: اصلا من این کتاب ها را نمیخوام... اه!

برگشتم خواستم برم که با ماکان روبرو شدم.

نگاهش عصبی تو نگاه پسره بود و بهم گفت: تو برو بیرون.

لبم را تو دهنم کشیدم و بی توجه به حرفش کنارش قرار گرفتم اون با نگاهی عصبی روبه پسره که سرتق

نگاهش میکرد گفت: بگو قیمت هاشو!

پسره قیمت هارا گفت و ماکان کارت کشید و کیسههارا برداشت و روبهم غرید: برو!

ناراحت شدم از لحنش اما اونجا جای عصبی شدن نبود.

به ساره و کاوه اشاره کردم که با ماکان میرم و نتیجهاش شد چشمک شیطون ساره!

از چادر خارج شدیم که ماکان کیسه را به سمتم گرفت...

بدون نگاه بهش کیسه را از دستش گرفتم و ناراحت جلوتر راه افتادم. حق داد زدن نداشت.

اصلا تقصیر من چی بود؟

اون بیشعور حدو حدوده خودشو نمیدونه!

حضورش را کنارم حس کردم اما اهمیت ندادم.

-نمیخواستم ناراحتت کنم!

زیر چشمی به ماکان که این حرف را زده بود نگاه کردم و با لحنی ناراحت گفتم:-حالا که کردی!

صدای نفس عمیقش را شنیدم و آرام گفتم:-معذرت میخوام.

دلم ریخت!

کاری نکرده بود که معذرت خواهی کرد!

اما چرا!...اون ناراحتم کرد!

اصلا به اون چه ربطی داره که من چیکار میکنم و چیکار نمیکنم...

چیزی نگفتم!

چند ثانیه که گذشت پرسید:- هنوز ناراحتی؟

لبم را تو دهنم کشیدم و برای عوض کردنِ جو دوتا کتابِ تستی را که خریده بودم البته پولش را خود

ماکان حساب کرده بود از تو کیسه در آوردم و به سمتش گرفتم و گفتم:-بین این کتاب های تست را

خریدم.

از دستم گرفت و با نگاهی به جلدشون گفت: بنظر کتابهاے خوبی میان... باهاش کار میکنیم.

اوهمی زیر لب زمزمه کردم و کتاب هارا داخل کیسه قرار دادم و گفتم: بابت حساب کتابها ممنون، به

عمو میگم باهاتون حساب کنه!

صدای آرامش بلند شد: لازم نیست، فکر کن اینم ی ک هدیهست!

دستهایم را بغل کردم و گفتم: نه، نمیتونم همچین فکری بکنم!

تک خنده بامزهاے کرد و پرسید: چرا؟

منم کوتاه خندیدم و گفتم: چون نمیشه!

-میشه، شما لازم نیست کارآگاه بازے دربیارید!

چشمهایم را گرد کردم و گفتم: کارآگاه بازے چیه بابا!

وایساد، برگشت سمتم و گفتم: گفتم که نمیخواد بعد از کنکور هم کتابها را بده به خودم.

گردنم را کج کردم و گفتم:- کتاب تست هارا میدم بهت کتاب رمان هارا چی؟

-رمان، مگه رمان هم خریدی؟

-بله خریدم!

-بیینم.

دوتا کتاب رمان های که خریده بودم را از تو کیسه خارج کردم دادم بهش.

نگاه به کتاب ها کرد و گفت:- اینارا میخونی؟

عقل اندر سهیفانه نگاهش کردم و گفتم:- پنی میخورم!... خوب میخونمشون دیگه!

خندهاے کوتاه کرد و گفت:- باشه حالا چشاتو اینجورے نکن... بعدشم مگه تو

درس نداری میخوای

رمان بخونی؟

کتاب هارا از دستش گرفتم و گفتم:-بابا خب درس هم میخونم اینا برائ وقتهاه
 بی کاریمه!

کنارم قدم برداشت و گفت:- شما اصلا نباید وقت بیکاری داشته باشی باید
 کل وقتت برائ درس

و تست بذاری تا نتیجهاش را هم ببینی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:-خب بالاخره ی ساعت که وقت آزاد پیدا
 میکنم...میخونم!

ماکان دستی رو صورتش کشید و گفت:-دختر من هرچی میگم تو یه چیز
 دیگه میگی،باشه

خوددانی.

لبخندی رو لبم نقش بست که با دیدن عمو که با اخم به سمتون میومد لبخندم
 خشک شد!

انکار که کارِ خلافی کرده باشم و الان برملا شده باشه قلبم دالانپ دولونپ
 می کرد!

با رسیدن عمو نزدی کمون جفتمون وایستادیم.

ماکان زودتر از من لب باز کرد و از عمو پرسید:-چته سامان،چرا اخم کردی؟

عمو نگاهی بهم انداخت و گفت:-هیچی،کجا داشتین میرفتین؟

وا، حالا مثلا ما کجا را داشتیم بریم جز پیش بقیه، این عموئه □ ما هم این روزا یه چیزیش میشه ها!

جواب دادم: خب میرفتیم پیش ماما اینا دیگه!
خب من میرم ی ک سری به نمایندگانه بزنم... میانین؟

ماکان جواب داد: نه من میرم تو چادر یه ذره استراحت کنم.

منم گفتم: منم می...

میخواستم بگم میرم تو چادر که با چشم غره می گفتم: میام باهاتون عمو.
عمو سری تکان داد و ماکان با گفتن "فعلا" از کنارمون رفت.
برگشتم و با عمو هم قدم شدم... خیلے دلم میخواست بدونم عمو چشه و چرا
رفتارش صدوهشتاد

درجه فرق کرده!...دلو زدم به دریا و پرسیدم:-عمو چرا از دیروز اخلاقت عوض شده؟ اصلا انکار یکه دیگه هستی.

سکوتش طولانی که شد دوباره با تحکم گفتم:-عمو با شما هستما!

-چی میخوای بدونی آیسو حالم خوب نیست...فعلا بذار به حال خودم باشم...بعدا حرف میزنیم.

-آخ...

عمو اومد وسطِ حرفم و گفت:-خواهش میکنم آیسو بعدا! باشهای زیر لب زمزمه کردم و ساکت کنارش قدم برداشتم. جلو نمایشگاه با ساره و کاوه کیسه به دست روبرو شدیم. کاوه گفت:-آیسو برای چی برگشتی، چیزی لازم داری؟

جواب دادم:-نه با عمو اومدم تنها نباشه.

سرش را تکان داد و ساره گفت:-ما بریم پس!

عمو گفت:-آره برین دیگه دیره ماهم تا نیم ساعت میایم.

-باشه پس فعلا...

چشمکی به ساره زدم و وارد نمایشگاه شدیم.

عمو تو فکر بود و بنظرم الکی بین غرفهها قدم میزد.

موبایلم را از تو جیمم درآوردم و برای عضو کردن جو عمو را کنارِ غرفهی رمان
نگهداشتم و باهاش ی‌ک

عکس سلفی گرفتم و بعد موبایلم را به دستِ عمو دادم و گفتم:-ازم یه عکس بگیر.

لبخندی کوتاه زد و از من که کتابِ رمان را تو آغوشم گرفته بودم و با گردنِ کج و لبخند
نگاهش می‌کردم
عکسی گرفت.

نگاهم به اون پسره که با بیشعوری باعث شد ماکان سرم داد بزنه افتاد که اون با
پوزخند عمدا بلند که

عمو هم شنید روبهم گفت:- خوبه دیگه هر دقیقه با یکی فقط به من پا ندادی!!
با چشمهای گرد شده به آن همه وقاحتش نگاه می‌کردم که عمو عصبی یقه‌اش را
گرفت و گفت:-چه زری زدی
مردک؟ دوباره بگو!

پسره لبخندی چندان زد و یقه‌اش را از دستِ عمو کشید و گفت:-غیرت به خرج نده
داداش، این دخترا

کارشون همینه حالا از توام خسته میشه میاد تو نخ م... هنوز حرفش تمام نشده بود که
عمو با صورتِ سرخ شده

از خشم محکم با مشت زد تو صورتِ پسره که نقش زمین شد و جیغِ من با جمع شدنِ
جمعیت یکی شد!

مردا خیلی سعی میکردند عمو و اون پسره را جدا کنند اما هیچ کدام دست بردار
نبودند... ترسان و با

دستهای

لرزان رو اسم "آقاه سربهزیر" کلیک کردم و اتصال را زدم.

تماس برقرار شد و بعد از چند بوق صدایش بلند شد: بله؟

صدای لرزانم بلند شد: الو آقا ماکان تورو خدا زود بیاید تو نمایشگاه عمو با یکی دعواش شده!

صدای پر اضطرابش بلند شد: آیسو تویی؟ چرا؟ الان میام الان میام و بعد تماس قطع شد...

انقدر نگران بودم که صدا زدنش به اسم خالیام برایم جذابیتی نداشته باشد.

دلم تو دهنم میزد و

عمو هنوز درگیر بود و این وسط یکی از پسرا که به گمانم دوستش بود بزور بازوی عمو را کشید کنار

و گفت: من عذر میخوام جناب این دوست ما اختیارِ زبانش را ندارد لطفا بفرمائید بیشتر از این در دسر

درست نکنید!

عمو با حرص خونِ روے دماغش را پاک کرد و گفت:- آخه مردک نمیفهمه این دختر برادر زادهی منه آخه از کجا میشناستش که اینجوری در موردش حرف میزنه.

پسره دوباره سرش را خم کرد و گفت:-گفتم که شرمنده آقا عذر میخوام من.

عمو نگاهی به من که گریه میکردم کرد و روبه پسره گفت:-فقط شانس آورد شما اومدی وگرنه زندهاش نمیداشتم.

هق زدم و دستِ عمو را کشیدم و گفتم:-بریم عمو توروخدا!

عمو نگاهی به چشمهای خیسم کرد و بیحرف باهام اومد بیرون.

ماکان را از روبرو دیدم که به سمتِ چادر میدوئید و عمو با دیدنش برگشت سمتم و
عصبه پرسید: -تو
خبرش کردی؟

سرم را زیر انداختم و با گوشه شالم ور رفتم.
ماکان هنهن کنون نزدیکمون شد و دستی رو صورتِ عمو کشید و پرسید: -
چیشه سامان؟
عمو دستش را گرفت و گفت: -هیچے بریم دیروقته!
ماکان خواست حرفے بزند که عمو سریع گفت: -گفتم که پسر، چیزی نیست نگران
نباش!
ماکان هم دیگر حرفے نزد و هم قدم هم به سمتِ چادرها راه افتادیم.

..

پتو را رو سرم کشیدم و خواب آلود زمزمه کردم: -ولم کن مامان بخدا خوابم
میاد!
مامان دوباره پتو را از رو سرم کشید و گفت: -بلند شو مامان داریم صبحانه
میخوریم بریم دستِ
جمعی پیاده روی!

-من نمیام!

صدای پوف مامان را شنیدم و بعدش خبری نشد منم با خیالِ راحت سرم را با پتو کشیدم و خواب رفتم.

..

پتو را تا کردم و خمیازه کشان به سمتِ چمدانم رفتم.

موهایم را شانه کردم و از پشت بستم.

زیر سارافونِ مشکی رنگم را پوشیدم و شلوارِ راحتیام را با شلوارِ مشکی عوض کردم و مانتو زرشکی با شال

مشکیام را رو سرم کشیدم و با برداشتن کفش جلو باز مشکی و موبایلم و زدن کمی نرم
کننده و عطر از چادر
خارج شدم.

کسی دوروا طراف نبود و فقط کاوه داخل ماشین نشسته بود.

به سمت ماشین رفتم و آرام زدم تو شیشه...

سرش را بلند کرد و شیشه‌ی ماشین را پایین داد: -بله؟

-سلام، صبح بخیر... بقیه کجان؟

خندید: -سلام ظهر بخیر رفتن پیاده روی دسته جمعی الانا دیگه برمیگردن.

سرم را تکان دادم و نگاهی به ساعت موبایلم انداختم... دوازده و نی

م ظهر را نشان میداد.

دستمال کاغذی از ماشین عمو برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

وقتی برگشتم مامان اینا هم برگشته بودند... سلامی دسته جمعی دادم و کنار مامان نشستم... برگشت

سمتم و با خنده گفت: خوب خوابیدی تنبل خانم.

-آره عالی!

مامان باز خندید و گفت:-- نمیدونی ساره میخواست تلافی اون روز بیاد از خواب بیدارت کنه عمه نداشت.

چشمغرهاے به ساره رفتم که فکر کنم فهمید مامان چی گفته که زبونی برابم درآورد و رویش را برگرداند.

دور هم نشسته بودیم و بحث دستِ جمعی سرِ کاروبار و جوانا بود که منصوره خانم با افتخار گفت:--

الحمد لله که پسر من کارِ مطبش خوبه انشالله دارم برایش دنبال دختر میگردم
دیگه به

سلامتے بره سرِ خونہزندگیش!

سرم را کہ توے گوشیم بود جورے بلند کردم کہ احساس کردم گردنم
شکست.

نگاہم تو نگاہش گرہ خورد و شنیدم کہ عمه گفت:- بسلامتی کے انشالله؟

نگاہش کلافه بود و من خودم کنکیه نگاہ خودم را تشخیص میدادم،نگاہم را دزدیدم
کہ منصوره خانم در

جواب عمه گفت:-از اینجا کہ بریم انشالله دست بهکار میشم البتہ اگہ سازده
افتخار بدن...نمیدونے

سیمین خانم ی ک لیست بلند بالای تدارک دیدم اما دریغ از ی ک نگاہ ماکان.

مہسان خندید و گفت:- خب مامان شاید خودش یکیو داره!!

منصوره خانم خندید و گفت:- باشه مادر خب بگہ حرف دلش روا!

مہسان باز با خنده گفت:- حالا وقت زیادہ مامان یکم فرصت بدہ!

منصوره خانم نگاہے به ماکان کہ سربہزیر بود کرد و گفت:- والا چی بگم انشالله
ببینیم چی میشہ؟

مهسان نگاهی با معنی ستم انداخت و از عمد بحث را عوض کرد اما من هنوز مخم
درگیره نگاه کلافه و

پر معنیه ماکان بود... نکنه اونم مثل من حسه پیدا کرده و له مطمئن نیست؟

خدایا کمکم کن... دیگه دارم کم میارم... جلو حسم... جلو عشقم... جلو نگاهش دیگه دارم
کم

میارم... هرروز... هرثانیه و هر لحظه کنارش منو از عشق ناخواستهام مطمئن تر میکنه!
چشمهایم را بستم نفس عمیق کشیدم.

..

ساعت ده شب بعد از خوردن شام ساکها و لوازم هارا جمع کردیم داخل ماشین و به
پیشنهاد بابا و آقاه حدادی
رفتیم گردش دست جمعی.

مهسان خانم و اقا مهدی بخاطر خوابیدنِ دوقلوها داخلِ چادرها ماندند.

با ساره انقدر خندیده بودیم که من یکی به شخصه دل درد گرفته بودم...

کاوه میگفت الکی خوشها!

کلی عکس... خنده... شادی چرت و پرت و ادا و اصول!
بدون توجه به نگاهِ گاهوبیگاه و پر حرفِ آقا سربهزیر!

قرار بود صبحِ زود راه بیفتیم به سمتِ اصفهان و از آنجا مستقیم برگردیم تهران.

ساعت دوازده ونیم شب بود که برگشتیم تو چادرا.

لباسهایم را عوض کردم و رفتم زیر پتو ولی دریغ از یک ذره خواب!

چشمهایم را که میبستم نگاهش جلو چشمهای بستهام جولان میداد.

انقدر این پهلو اون پهلو شدم که خودم کلافه شدم.

آرام و بیسروصدا بلند شدم شالم را رو سرم کشیدم و با برداشتن موبایلم رفتم از چادر بیرون.

ساعت رو موبایلم یکنویم بامداد را نشان میداد و اولین کسی که تو اون تاریکی دیدم چهرهی کلافه‌ی
عمو بود که داخل ماشینش نشسته بود.

پاورچین پاورچین سمت ماشین رفتم و آرام در را باز کردم و نشستم.

عمو متوجهام شد و نگاه خسته‌اش دلم را به درد آورد.

بغضم گرفت و زمزمه کردم:- چی شده عمو؟ چته؟

آه بلند کشید و گفت:- آیسو خودمم نمیدونم... از طرفی مشکلی تو و از طرفی
برگشتن آيسان حسابی

روانيم کرده.

نزدیکش شدم و سرم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم: منم همین مشکلی را دارم دارم
 دیوانه میشم
 عمو...دیگه مطمئن شدم.

عمو دستش را روی صورتم گذاشت و با شک پرسید: از چی مطمئن شدی؟

آهی کوتاه کشیدم و گفتم: از حسی که نمیدونم از کجا و چجوری تو دلم رخنه کرده
 مطمئن شدم!!

عمو هم آه کشید اما بلند و پر معنی و گفت: پس باید بهت بگم مبارکت باشه عزیز
 عمو این درد شیرین
 مبارکت باشه!

لبخندی تلخ روی لبم نقش بست! تلخ، تلخ تر از اسپرسوها! ماما!!

بغضم را که نمیدانم چرا تو گلویم چنگ انداخته بودی را قورت دادم و پرسیدم: عمو شما
 هنوز به آيسان
 حسی دارين؟

عمو خیرهی تاریکیه جلوی چشمم گفت: نمیدونم آیسو و همین ندونستن داره کلافهام
 میکنه!

سرم را از رو شانهی عمو برداشتم و صاف نشستم و گفتم:-والا عمو با این حالوروز شما
من یکی به شخصه
مطمعنم هنوز عاشقشی!

عمو مثل خودم تلخ خندید و آروم زد رو بینیم و گفت:- برو وروجک! برو! همینم مونده
تو یهالف بچه برا منم از
حس و احساس حرف بزنی!
ال کی اخم کردم و به اعتراض گفتم:-عه عمو!

عمو اروم زد رو دستم و بیهوا و محکم بغلم کرد و در گوشم گفت:-بذار اول اون پا
پیش بذاره، آیسو نذار از
حست باخبر بشه بذار فعلا تو خماریت بمونه... اینجوری برایش بیشتر ارزش
داری...هر چند از نگاهش و
کارهایش معلومه تا چه حد میخوادت! شاید حتی بیشتر از خودت!

از خجالت پیشانیام را به سینه‌ی عمو چسباندم.

عمو تکخنده‌های کرد و گفت: خیلی خب حالا نمی‌خواه خجالت بکشی و هی مثل
آفتاب پرست رنگ
عوض کنی!

چشم‌هایم را گرد کردم و چنتا مشت محکم تو بازویش زدم که دست خودم بیشتر درد
گرفت!

عمو با خنده مشتم را گرفت و گفت: پاشو خانم زرنگ پاشو برو بخواب صبح زود
می‌خوایم حرکت
کنیم، خواب نمونی!

صاف ایستادم و دستم را به حالت نظامی کنار شقیقه‌ام قرار دادم و گفتم: چشم قربان!

عمو سرش را تکان داد و با خنده گفت: برو شیطون، بدو!
با خنده نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مرسه که هستی عمو ..

مرسی که به حرفام گوش میدی واقعا سبک شدم!

عمو هم نفس عمیقی کشید و گفت:-منم سبک شدم عزیزم تو تنها کسی هستی
میتونم راحت باهاش حرف
دلمو بزنم و دردودل کنم...حالا برو بخواب شبت بخیر.

شب بخیری با لبخند زمزمه کردم و آرام از ماشین پیاده شدم و به سمت چادر راه
افتادم.

شالم را از سرم کشیدم و رفتم زیر پتو و ایندفعه دیگه خوابم برد.

..

..

صبح ساعت هشت بعد از صبحانه مختصری به سمت اصفهان راه افتادیم.

ساعت یکونیم ظهر بود که وارد اصفهان شدیم.

شهرے تاریخی و زیبا!

به اسرار و خواهش من اول رفتیم سیوسه پل... انصافا هم تعریفی بود... زیبا و چشم نوازا!

مثل هر دفعه کله عکس و خاطره رو پل سیوسه پل ثبت کردم و یکه عکس دسته جمعی هم گرفتیم.

به ماشینِ عمو تکیه داده بودم و یکییکی عکس هارا مرور میکردم که با ایستادن کسی کنارم به سمتش برگشتم.

مهسان بود که با دیدن نگاهم لبخندی به صورتم پاشید و گفت:- میگم عزیز از این عکس های دسته جمعی یکی هم به ماها بدها!!!

لبخندی بهش زدم و گفتم: چشم حتما!

-چشمِت بیبلا گلم... راستی ماکان میگفت میخوای دبیرِ کلاسها تو تغیر بدی، درسته؟

تکیهام را از ماشین گرفتم صاف و ایسادم، این ماکان هم انکار از خدایش بود من با امیرسام رودررو نشما... روبه

مهسان خانوم گفتم: -بله درست میگن، میخوام دبیرم خانوم باشه!

مهسان باز لبخند زد و گفت: -خیلی هم خوب پس اونموقع حتما یادم بنداز ببرمت کلاس خانوم هاشمی!

با لبخند حتمای زمزمه کردم و مهسان به طرف شوهرش که صدایش میکرد رفت.

..

ناهار را تو رستوران نزدیک سیوسه پل خوردیم و راهیه چهل ستون شدیم... اونجا هم با ساره کلی عکس و خاطره

ثبت کردیم و ساعت پنج بعد از ظهر بود که ماکان گفت: -بریم میدان نقش جهان از اونجا شامم نزدیکیه اونجا

رستوران سنتی هست اونجا بخوریم حرکت کنیم سمت تهران.

همه موافقت کردند و راه افتادیم.

میدان نقش جهان هم فوقالعاده بود... در کل شهر اصفهان عالی بود.

کنار میدان چادر بزرگی برپا بود که داخلش سوغاتی ها و خوراکی و لباس و... میفروختند.

به اسرار ساره و من رفتیم داخل چادر که الحق هم شلوغ بود.

مامان و عمه و منصوره خانم تا تونستند کلی
 "گز، پولکی، شیرینی برنجی و شیرینی برشتوک و شیرینی کرکی" که جزوه بهترین
 خوراکی سوغاتی های
 اصفهان بودند، خریدند.

تنها خرید من ی که خرس سفید کوچولو با کلاه و جلّه قهوه‌ای و ی که شال آبی‌فیروزهای ست با ساره شد.

مهسان خانم هم لباس ست قرمز مشکی واسه دوقلوهاش خرید و با زنگِ بابا و آقای حدادی که داخلِ چادر

نیامده بودند و میگفتند دیره از چادرِ بزرگ با کیسه‌های پر خارج شدیم و سوارِ ماشین‌ها مستقیم به سمتِ

تهران حرکت کردیم و ساعت سه صبح بود که رسیدیم تهران و از خیابان اصلی ماکان و آقا مهدی ازمون

جدا شدند و دقیق ساعت ی که ربع به چهار رسیدیم خونه.

..

با صدای زنگِ تلفن از خواب پریدم... ای خدا یعنی کیه الان اصلا مامان کجاست؟
با ی که چشم باز و یک چشم بسته از اتاق خارج شدم و به سمتِ تلفن که رو مبل بود رفتم و جواب دادم: الو
بله؟

صدای منصوره خانم پیچید تو گوشی: سلام آیسو جان خوبی دخترم؟

دستی رو صورتم کشیدم: سلام منصوره خانم مرسی ممنون شما خوبید؟

-آره دخترم ممنون، مامانت هست عزیزم؟
بلند شدم که مامان را دیدم خرید به دست وارد پذیرایی شد و با چشم ازم پرسید "کیه؟"

رو به منصوره خانم گفتم: -بله بله هستند گوشه!

تلفن را به سمت مامان گرفتم و خودم به سمت حمام رفتم.

پنج روزی میشد که از مسافرت برگشته بودیم و یعنی دقیقا پنج روز بود که ماکان را ندیده بودم و فردا سیزدهبدر بود...

و من تو این مدت سعی میکردم سرم را با کتاب و تست و درس گرم کنم شاید کمتر یادش بیفتم.

آهی از ته دل کشیدم و لباسهایم را تو سبد لباس چرکا انداختم و رفتم زیر دوش.

خودم را گربه شور کردم و حولهام را پیچیدم تو تنم و از همان خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم.

تختم نامرتب بود و رو تختی رو زمین افتاده بود.

سشوار کوچک سفید رنگم را روشن کردم و بعد از خشک کردن موهایم با کلیپس مشکی بالا سرم جمع کردم و

بعد از پوشیدن لباس زیرام تاپ شلوارک قرمز رنگم را پوشیدم و رو تخت را مرتب کردم، با زدن نرم کننده به دست

و صورتم سشوار را جمع کردم و حولهام را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

حوله را داخل حمام به آویز، آویزان کردم و بوی کشک بادمجان مجبورم کرد به سمت آشپزخانه بروم.

ساعتی که ونیم ظهر بود و مامان داشت رو میز ماستخیار درست میکرد.

رو صندلیِ روبرویش نشستم و یک خیار از تو ظرف برداشتم و بعد از گاز زدنش
پرسیدم: - مامان منصوره خانم
چیمیگفتن؟

مامان بلند شد سری به قابلمه‌هاش زد و گفت: - دعوت‌مون کرد فردا بریم باغ برادر
شوهرش... گفت به عمت هم
زنگ میزنه میگه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: - خب میریم؟

مامان دوباره نشست پشتِ میز و گفت: - نمیدونم بذار بابات بیاد ببینم چی میشه!.

گازِ آخرِ را به خیارم زدم و تو دلم گفتم خدا کنه قبول کنه من که دیگه دارم دق
میکنم.

بلند شدم برم تو اتاق که در زده شد و پشتش صدای عمو که گفت: - زنداداش، یاالله!

پَریدم بیرون و الکی داد زدم:- عمو نیا من روسری سرم نیست!

مامان از آشپزخانه خارج شد و عمو با چشمغره به من نون را به دست مامان داد و گفت:- بفرما زنداداش اینم از نون.

مامان با گفتن "دستت درد نکنه" نون را از عمو گرفت و برگشت داخل آشپزخانه.

کنارِ عمو رو مبل نشسته بودم که مامان گفت:- آیسو بیا برا عمو چایی ببر!

بلند شدم دوتا چایی ریختم آوردم و باز کنارِ عمو نشستم که باز مامان روبه عمو گفت:- سامان یک ساعت

پیش منصوره خانم زنگ زد برای فردا باغِ برادر شوهرش دعوتمون کرد.

عمو نگاهی بهم انداخت و گفت:- آره زنداداش ماکان بهم گفت منم گفتم به خودتون بگن... حالا نظرتون

چییه؟

مامان اومد کنار ما نشست و گفت: -نمیدونم حالا بذار ساسان بیاد ببینم چی میگه.

عمو سرش را تکان داد و فنجان چاییش را برداشت و لم داد به مبل.

منم چاییم را برداشتم و مثلِ عمو لم دادم به مبل.

ی‌ک ربع بعد بابا و بابابزرگ باهم آمدند و به سمت آشپزخانه رفتیم تا نهار بخوریم.

غذایمان تازه تمام شده بود که مامان سر حرف را باز کرد و به بابا گفت که منصوره خانم برای فردا دعوتمون کرده باغ.

بابا کمی مکث کرد و گفت: -اگه سیمین اینا برن باهم میریم.

تو دلم با شادی گفتم: -الهی قربونت بابا جونم و لبخندم را که میخواست کش بیاد بزور جمع کردم و ی‌ک

لیوان آب برای خودم ریختم و نصفشو خوردم و با گفتن "مرسی مامان" بلند شدم و رفتم تو اتاق.

نشستم پشتِ میز و با موبایلم وصل شدم به نت و رفتم تو اینستا... ساره چنتا عکس
جدید از خودش گذاشته
بود زیرش شکلک مسخره گذاشتم و رفتم تو تلگرام روی تنها عکسی که رو پروفایل
ماکان بود و شده بود

تنها همدم این روزهایم زوم کردم و لبخندی پر عشق به چشمهای خوش رنگش زدم و
با لبخند چشمهایم را
بستم.

..

ساره لبهایش را جمع کرد و با حرص گفت:- آیسو دیر شد!!

هولولکی کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

ساعت نه صبح بود و تازه صبحانه خورده بودیم و الان میخواستیم راه بیفتیم.

با ساره از خانه خارج شدیم و سوار ماشین عمو شدیم.

بابابزرگ نیاومد و عمه با ماشینِ بابا و من و ساره و کاوه با عمو میرفتیم.

عمو نشست و بعد از ماشینِ بابا از باغ خارج شد.

زدم رو شونه‌ی کاوه که جلو نشسته بود و فلشم را دادم بهش و گفتم بزنه بخونه.

صدای شهابتِیام که بلند شد جیغِ منو ساره همزمان بلند شد که باعث شد کاوه
گوشاشو بگیره و

اخمهایش توهم بره!!

..

سه ساعتی طول کشید تو اون شلوغی برسیم لواسون باغِ آقای حدادی!

با بوقِ عمو آقایی با موهای طلایی و لباسِ ورزشی مشکی درِ بزرگِ باغ را باز کرد و اول
ماشینِ عمو و پشتِ ما
ماشینِ بابا واردِ باغ شد.

همه دورِ حوضِ بزرگ جمع شده بودند... نزدیکشون شدیم که همگی بلند شدند و اول
از همه منصوره خانم و
آقای حدادی اومدند جلو ولی خبری از ماکان نبود.

برادر شوهرِ منصوره خانم با زن و پسرش و عروسش و نوهاش... با پدرومادر و برادرِ
عروسشون...

خواهر شوهرِ منصوره خانم با دختر و پسرشون و در آخر دختری که خیلی به چشمم
آشنا بود و آيسان
معرفی شد!

مهسا خانم اینا نبودند و منصوره خانم میگفت رفتند شمال ویلای برادر شوهرش.

لبخندی به منصوره خانم زدم و کنار ساره و کاوه که پچپچ میکردند و ریز میخندیدند
نشستم و آرام
گفتم: چیشده بچهها؟

ساره لبخندش را کش داد و یواش در گوشم گفت: به تیپ اون دوتا دختر پسر نگاه کن
بین خنده نداره!!

چند ثانیه مکث کردم و بعد مثلا خیلی اتفاقی نگاهی به سمتی که ساره گفته
انداختم.

منظورشون دختر عمه و پسر عمهی ماکان بود که مثلا ست کرده بودند.

شلوار زرد پارهپوره با بلوز سفید و کفشای سفیدزرد.

موهای دختره که به حالت پسرانه زده شده بود کلش بیرون بود و دوتا شکوفهی زرد رنگ
سمت چپ موهایش زده

بود و تو دست جفتشون دستبند کاموایی زرد رنگی وجود داشت!!

نگاهم را ازشون گرفتم و لبخندم را خوردم و سرم را با موبایلم گرم کردم.

پیامی از طرفِ عمو داشتم.

بازش کردم، نوشته بود: (آيسان هم اينجاست همونی که مانتوی آبيروشن تنشه!!)

تو دلم گفتم بدرک دخترهی بی لياقت!!

دلم برای عمو خیلی میسوخت و از آيسان هم تنفر داشتم.

با چشم دنبالِ عمو گشتم ولی نبود، سرم را زیر گرفتم و در جوابِ پیامِ عمو نوشتم:-
(بله دیدمش عمو اما

نمیدونم چرا یجورایی ازش نفرت دارم، شاید واسه اینکه شمارو اینهمه اذیت کرده!)...سند کردم و از تو بشقابِ

میوهای را که ساره جلویم گذاشتمی که پرتقال برداشتم و پوست گرفتم تکه تکه کردم و مشغول خوردن

شدم.

عمه و مامان و منصوره خانم با جاریش و مادرِ عروسشون گرم صحبت بودند و بابا و آقای حدادی و بردادرشون و

شوهر خواهرشون با پدرِ عروسشون هم قلیون جلوشون بود و مشغولِ چایی خوردن و قلیون و صحبت بودند.

عروسِ عموی ماکان که بعدا فهمیدم اسمش سحرِ سعی داشت دخترش را بخوابوند و آرام آرام هم با آيسان صحبت میکرد.

دختر عمه و پسر عمهی ماکان هم دور از جمع نشسته بودند و مشغولِ موبایل و میوه.

عمو و ماکان هم غیب شده بودند.

ساره و کاوه و من هم که بیکار نشسته بودیم و گاهی به چرتوپرتهای کاوه میخندیدیم.

دستم را با دستمال کاغذی پاک کردم و بلند شدم کیفم را برداشتم و رفتم سمت
درخت بزرگی که وسط باغ

قرار داشت... جلویش وایسادم و چنتا عکس سلفی گرفتم و همینجوری بیحساب راه
افتادم تو باغ.

کمکم داشتم از مامان اینا دور میشدم که عمو و ماکان رو دیدم... عمو پشت به من بود
ولی قیافهی ماکان کاملا

مشخص بود... کلافه بود و داشت یه چیزایی برای عمو توضیح میداد.

آرام آرام نزدیکشون شدم که ماکان دیدتم.

آخ خدا چقدر دلتنگ نگاهش بودم!!... نگاهش برق داشت و با نگاه خیره اش باعث شد
عمو به سمتم برگرده و
نگاهم کنه.

عمو: اینجا چیکار میکنی آیسو؟

آب دهنم را قورت دادم و نگاه از چشمایه که تو این چند روز تشنه دیدنش بودنم
گرفتم و روبه عمو

گفتم: اومدم دنبال شما، تنهای حوصله ام سررفته!

عمو دهنش را باز کرد حرفی بزند که با صدایه که اسمِ ماکان را صدا میکرد حواسش رفت آن طرف و خیره شد به پشتِ سرِمن که باعث شد نگاهِ منم برگرده عقب و آيسان بود که نگاهِ عمو را سمتِ خودش کشانده بود!

ماکان سریع سمتِ آيسان رفت و من عصبی بازوے عمو را کشیدم و غریدم:-عمو چرا اینجوری نگاهش میکنی؟!

عمو دستی رو صورتش کشید و با خندهای تلخ گفت:-نمیدونم آيسو وقتی ميبينمش ديوانه ميشم و ناخودآگاه عينِ اين پسر بچه‌های هفتده هجده ساله دست و پامو گم میکنم و خيره ميشم بهش!

عصبانی بودم و دلیلی موجهی هم برایش نداشتم!
مگر خودم تا چند لحظه پیش خیره‌ی ماکان نبودم!

حالا چرا عمو را بخاطر همان کار سرِ عمو داد زدم!

دو دستم را رو صورتم قرار دادم و آرام گفتم: -معذرت می‌خواهم عمو نباید داد می‌زد.

صدای آن کوتاه عمو را شنیدم و چرا احساس کردم یه چیزی ته قلبم فرو ریخت!

دستم مشت شد و چقدر این مشت‌ها تمایل داشتند رو سرو صورت آيسان که چند متر آن طرف تر

داشت با ماکان صحبت میکرد، فرود بیایند و چرا من تا این حد از این دختره نفرت دارم!!؟

چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

دستم را دور بازوی عمو حلقه کردم و گفتم: -بریم پیش بقیه!

نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت: بریم.

لبخندش لبخندی رو لبم هدیه کرد اما هنوز میدونستم عمو تهته قلبش به اون
دختره حسایی داره و
هرچقدرم من ازش بدم بیاد حس عمو بالاخره کار خودش را میکرد.

..

بابا اینا داشتند جوجهها و کوبیدهها را کباب میکردند که با بوقبوق چنتا ماشین
اشکان (پسر عموی
ماکان) رفت سمت در و در بزرگ را باز کرد، یکه پرشیای سفید و دوتا دوستانشش در
حالی که صدای
آهنگشون رو هوا بود وارد باغ شدند و سحر که کنارم نشسته بود گفت: ای خدا
اینجا چرا الان اومدند؟

کنجکاویم یا بقولِ عمو فضولیم گل کرد و پرسیدم: کیا هستند؟

نگاهم کرد و لبخند کوتاهی زد و گفت: دوستای اشکام و همکاراش ولی قرار بود بعد از پنج بیان نمیدونم چرا الان اومدند!... بعد بلند شد و رفت سمتِ ماشینا.

منم استکان چاییام را برداشتم بلند شد برم سمتشون که عمو سریع بلند شد اومد طرفم و گفت:-- تو کجا؟

متعجب گفتم:--چی؟

با اخم گفت:--میگم نرو پیششون ... من اینارو میشناسم بعضیهاشون همچین سروگوششون میجنبه!

من که خیلی دلم میخواست ببینمشون مخصوصا که خیلی با شور و حال بودند، دستِ عمو را گرفتم و گفتم: خب بیا باهم بریم باهاشون آشنا بشیم.

عمو هم دستم را فشار داد و گفت:--برای آشنایی باهاشون میری یا حسادتت گل کرده؟

متعجب برگشتم سمتِ عمو و پرسیدم: حسادت؟ حسادتِ چی؟

عمو با چشم اشاره‌ای به سمتِ چپمون کرد... برگشتم همانا و ریختنِ دلم همانا!
 ماکان بود؟... نه!

ولی چرا خودش بود!

ماکان من پشتِ به من روبروی ی ک دختر وایساده بود و دختره لبخندش تلخ
 میکرد ذره‌ذره
 وجودم را!!

آب دهنم را که نه یجورایه بغضم را قورت داد و خیلی سعی کردم چیزی بهرویی
 خودم نیارم و عادی

باشم اما مثل اینکه ناموفق بودم چون به محض نگاه به عمو اخمهایش
 وحشتناک توهم رفت و لب

زد: چشمت چرا خیس؟

خیس بودند چشمهام؟

متوجه نشده بودم چرا؟

این خیسیه چشمهام به سیبِ جا خوش کرده تو گلویم ربط داشت؟
دستم به سمتِ گونهام رفت و یِ ک قطره از اشکم ریخت رو انگشتِ وسطیم و
بیاراده پرسیدم:-عمو
میشناسیش؟

عمو لبش را تو دهنش کشید و خودش میدونست منظورم به کیه، کمی مکث کرد و
آرام و یواش گفت:-
دوست دخترِ قبلیه ماکان!!

شکست!! نه تنها دلم بلکه کل وجودم!

الان باید میفهمیدم؟.

سوالم را به زبان آوردم و تنها جوابِ عمو نگاهِ آشفته و کمی شرمندهاش بود!

چشم از عمو گرفتم و باز اون دختره لبخند به لب داشت و چرا من انقدر سردم بود؟!

دستهایم را بغل گرفتم و نگاهم رو امیرسام قفل شد!

نگاهم میکرد و من بیاراده با اخم نگاه ازش گرفتم.

برگشتم برم که عمو دستم را گرفت و گفت:--کجا؟ جازدی؟

متعجب و بیحوصله پرسیدم:-- از چی؟

-از حس؟

ابروهایم گره خورد و گفتم:-- متوجه نمیشم!

عمو کوتاه خندید و گفت:- برو نزدیکشون! تو الان فقط قیافهی دختره رو میبینی
 نه کسِ
 دیگهای، شاید ماکان دلش نمیخواد باهاش همکلام بشه، شاید که نه حتما... برو
 آیسو من ماکان را
 میشناسم، از دختره متنفره برو کنارش!

دودل به عمو خیره شدم که با لبخند چشمهایش را بازوبسته کرد و گفت:- برو!
 نفس عمیقی کشیدم و به سمتِ ماکان حرکت کردم.
 عمو راست میگفت، ماکان چشمهایش کلافه بود و چرا احساس کردم با دیدنم
 رنگِ نگاهش تغیر کرد!
 کنارِ ماکان وایسادم و سلامی کوتاه به دخترهی چشم مشکِی روبرویم دادم.
 لبخند زد اما مصنوعی و روبه ماکان گفت:- عزیزم نمیخواهی معرفی کنی؟
 نگاهِ منو ماکان همزمان توهم قفل شد و خودم دلخوریت را تو نگاهِ خودم
 میخواندم... فکر کنم

ماکان هم متوجه شد که اخمهایش توهم رفت و برگشت سمتِ دختره و گفت:-
 آیسو خانم، برادرزاده‌ی
 دوستم سامان و یجورایی هم شاگردِ خصوصیم!

بله خب من فقط برایش شاگردِ خصوصی بودم و بس!
 دختره دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:- خوشبختم من سنا هستم نامزد سابق
 ماکان!

دستش را کوتاه فشار دادم و متعجب پرسیدم:- نامزد؟

لبخندی عشوه‌گر زد و لبش را باز کرد حرفی بزند که صدای عمو از پشتش بلند شد
 که گفت:- نامزد نه و
 دوست، سلام سنا خانوم!

سنا با دیدنِ عمو کوتاه اخم کرد اما سعی کرد لبخندش رو لبش باشد و گفت:- سلام آقا
 سامان، شما دیگه

چرا شما که میدونید ماکان تا چه حد بهم علاقه داشت!

صدای پوزخندِ ماکان بلند شد و گفت:- حالا نمیخواد خریدمو بهروم بیارید!
 سنا لبخند رو لبهاش خشک شد و عمو خندید و من...

نمیدونم!! کیج بودم و اصلا هضمِ این موضوع برایم آسان نبود!

بیحرف و آرام از کنارشان گذشتم و رفتم پایینِ درختِ بزرگِ چناری که کمی از دید دور بود نشستم.

موبایلم را از تو جیبِ شلوارم درآوردم و وصل شدم تو نت شاید سرگرم بشم... اینم از سیزدهبدرمون!...

کاش نمیاومدم!

یانه کاش این دوستای اشکان نمیاومدند... یعنی اگر این دختر را نمیدیم ماکان و عمو نمیخواستند

چیزی بهم بگن؟

دلخور بودم، از جفتشون و یعنی الان ماکان کجاست؟

با صدای آرام قدمهایی و استشمام بوی آشنایی سرم را برگرداندم.

حدسم درست بود!

دیگر بویش را که میشناختم!

دست به سینه بالای سرم وایساده بود و نگاه میکرد.

-چیزی شده؟

کنارم نشست و آرام گفت:- نه، چرا اینجا نشستی؟

موبایلم را تو دستم چرخاندم و گفتم:- چه اشکالی داره؟

کمی گوشهی لبش کش خورد و گفت:- اشکال که نداره چون تنها نشستی پرسیدم!

حرفی نزدم و خیرهگی گلهای صورتی ریز جلویم شدم.

نمیدونم چقدر گذشته که دوباره صدایش که برایم مثل آرامکننده بود بلند شد.

ماکان:-نوزده سالم بود که تو نمایشگاه نقاشیِ داییم تو کرج با سنا آشن شدم

...خوشگل بود و یجوایی لوند، منم که اولین تجربه‌ام بود خیلی وابسته شده بودم

با خواهرش که تو کرج زندگی میکرد اومده بود نمایشگاه.

اون روز تا شب باهم بودیم اما نتونستم آدرس یا شماره‌های ازش داشته باشم...وقتی داشتند میرفتند به

سرم زد تعقیبشون کنم اما با رسیدنِ بابا و برگشتمون به تهران، نشد.

دوهفته بعد داییم دوباره نمایشگاه داشت و من اینبار تنها رفتم و حدسم درست بود اونم اونجا بود و مثل

خودم تنها بود...با دیدنِ هم هردو لبخند زدیم، انکار اونم بخاطرِ من اومده بود اونجا.

از اون روز به بعد دوستیه ما شروع شد...هم سن بودیم و اون گرافیک میخوند.

هرروز یه مدل لباس و مو و ارایش...سامان میگفت دخترِ سالمی نیست اما من گوشم
بدهکار نبود...گور شده
بودم و جز سنا هیچکسو نمیدیم...

سه سال از دوستیمون میگذشت و حس من هرروز عمیق تر میشد و سنا هرروز بهانه
گیر تر تا اینکه بخاطر
عملِ بابا ی که هفته ازش غافل شدم.

ی که شب که دوستانم برای عیادتِ بابا اومده بودند سامان چنتا عکس از سنا نشونم داد
که هنوزم با

یادآوریشون عقم میگیره و نفرتانگیز ترینش اینجا بود که با ی که نفر هم نبود تا
اونجایی که من دیدم و

شنیدم با سهچهار نفری رابطه داشت و انکار تو دوستاش فقط من سادهترینشون
بودم...وقتی بهش گفتم اول

فکر کردم عذر خواهی میکنه و میگه اشتباه کردم اما پررو تر از این حرفها بود و خیلی
راحت گفت:-من

همینم میخوای بخواه،نمیخوای هم بسلامت.

حال اون روزهایم خیلی بد بود الان که فکر میکنم میبینم سنا و امثال اون حتی
ارزش تِف تو صورتم

ندارن چه برسه به عشق و عاشقی...فرشتهی نجاتِ اون روزهایم سامان بود...سامانی
که با بدیی که ایسان در

حَقش کرد هنوزم که هنوز ازش خجالت میکشم و نمیتونم حرفم را راحت بهش
بزنم.

آهی کوتاه کشید و روبه من که ساکت به روبرویم خیره بودم گفت: اینارو گفتم که یه
وقت فکر بد دربارهام
نکنی!

دستهایم را دور زانوهایم حلقه کردم و پرسیدم: مهمه برات؟

صدای متعجبش بلند شد: چی؟

لبم را تو دهنم کشیدم و بعد از چند ثانیه مکث پرسیدم: اینکه من دربارهی شما چی
فکر میکنم؟

مکتش در جواب دادن باعث شد برگردم و نگاهش کنم.

تا دیدن نگاهش میکنم چشمهایش را بست و دستی رو صورتش کشید و کوتاه جواب داد:-نمیدونم!

نمیدونست!...پوزخندی تو دلم به خودم و احساسم زدم!

این آقاه سربهزیر نمیدونست که برایش مهم هست که من دربارهاش فکر میکنم یا نه اونوقت من ابله واسه

دیدنش و صدایش لهله میزدم!

احمقتر از من هم وجود داشت!

نگاهم را ازش گرفتم تا چشمهای دلخورم لو نده حس تو قلبم را!

دستهایم را توهم تاب دادم و برای عوض کردن جو سنگین بینمون گفتم:-از فردا دوباره کلاسها شروع

میشه!

ماکان نفسش را رها کرد و گفت:-آره تو باید فعلا حواست به درست باشه،نمیخوام فعلا ذهنتو مشغول

مسئلهی دیگهای بکنم و بعد خیلی یواش گفتم:- برای همین گفتم نمیدونم!!

لبم را کشیدم تو دهنم تا لبخندم لو نده ذوق تو دلم روا!

خواستم حرفی بزنم که موبایلم زنگ خورد...عمو بود.

جواب دادم:-الو بله؟

-الو آیسو کجایی عمو بیا میخوایم ناهار بخوریم.

-باشه عمو الان میام.

-در ضمن خانم کوچولو به اونی که کنارته بگو خوب از زیر کار دررفتی!

-عه عمو!

-عه نداره،بعدا به حسابِ شما هم میرسم خانم کوچولو!

حرفی نزدم و عمو با گفتن "زود بیا" قطع کرد!

بلند شدم که ماکان هم متقابلا بلند شد و در حالی که خاکِ پشتِ شلوارش را میتکاند پرسید:- سامان بود!

سرم را تکان دادم و با یادآوری حرفِ عمو لبم به خنده باز شد که باعث شد ماکان با یک ابروی بالا رفته بپرسد:- چیزی شده!

خندهام شدت گرفت و گفتم:- آره عمو گفت بهت بگم خوب از زیر کار دررفتی! ماکان لبش را تو دهنش کشید تا خندهاش را مهار کنه اما موفق نشد چون چشماش قبل از لباس خندید و خندهی من باعث شد اونم خندهاش بگیره!

چشم از خندهاش که دلم را میلرزاند گرفتم و راه افتادم برم پیشِ بقیه، ماکان هم کنارم قرار گرفت و هم

قدم هم راه افتادیم ولی چند قدم بیشتر نرفته بودیم که سنا از روبرو به سمتمان آمد و جلویمان

وایساد و نگاهش با پوزخند بین منو ماکان در نوسان بود... قبل از ماکان من متعجب پرسیدم:-

چیزی شده؟

سنا دستش را بغل کرد و روبهم به حالت تمسخر گفت:- نه عزیزم چیزی نشده فقط داشتند دنبالتون

میگشتند حتما خبر نداشتند یه گوشه خلوت کردید و...

با دادِ ماکان که گفت:- خفه شو!!

جفت ابروهای سنا بالا رفت و روبه ماکان گفت: چته عزیزم چرا عصبانی میشی مگه غیر از اینه!... با

من که بودی از این کارا نمیکردی، حالا حرفهای تر شدی... یه گوشه دنج و خالی با یه دخترِ عالی!!

عصبی جلو رفتم و غریدم:- ساکت شو دیگه این چرتوپرتا چیه بهم میبافی البته تقصیرِ خودت

نیستا اینجورے بار اومدے، همه رو مثلِ خودت میبینی!

بدون نگاه به ماکان تنهی محکمی به سنا زدم و دلخور از ماکانی که حتی ازم طرفداری هم نکرد با

بغضی خفه کننده به سمتِ حوضِ بزرگِ وسطِ باغ که همه دورش جمع بودند رفتم و کنارِ عمو نشستم و

برای خلاصی از بغضِ گشندهام لیوانِ دوغِ جلویِ عمو را برداشتم و یه نفس سر کشیدم.

عمو فهمید یه چیزی شده و میدونست فعلا وقتِ مناسبی برای سوال کردن نیست!

ماکان به جمعمون اضافه شد و سربهزیر بودنش باعث شد نتونم چشمهایش را ببینم و خیره بودم بهش
مثلی اینکه خیلی تابلو بود که آيسان با لبخند یه چیزی در گوشِ ماکان گفت و اون بعد از چند ثانیه
نگاهم کرد و من قلبم وایساد!!

چرا انقدر چشمهایش سرخ بود!

نگاه ازش گرفتم و سیخِ جوجه رو که عمو به سمتم گرفته بود از دستش گرفتم و فقط تونستم چنتا

از شو بخورم... تا چند لحظه پیش گرسنه بودم و الان واقعا میلی به هیچی نداشتم.

یک ربع بیست دقیقه‌ای از اومدن ماکان میگذشت که سنا اومد کنار چنتا دختر و پسر که کنار هم

نشسته بودند نشست و گونهی سرخش بد تو چشم بود!... نکنه کار ماکان!

اگه باشه که دلم خنک میشه! اما نه اون باید جلوی سنا ازم طرفداری میکرد بعدشم به چه حقی

دستش خورده تو صورت اون دخترهی بیحیا!

..

ناهار که خورده شد بساطِ قلیون و تخمه و میوه به راه شد.

خیار را پوست گرفتم و دایره دایره تو پیشدستی خرد کردم و کمی نمک زدم و یکی خودم خوردم و پیشدستی

را به طرف عمو که داشت قلیون چاق میکرد گرفتم، چنتا خیار برداشت و دوباره درگیره ذغال و راه اندازیه

قلیون شد... بعد از نهار از کنارِ عمو جم نخورده بودم و فکرم بیش از حد درگیر بود.

جوانا دورِ هم جمع شده بودند و دوتا گروه شده بودند و گلپا پوچ بازی میکردند... ساره بلند شد و داد زد: آیسو دایی سامان آقا ماکان شماهم بیابین دیگه!

عمو شلنگِ قلیون را انداخت رو زمین و روبهم گفت: بریم؟

دستم را با دستمالکاغذی پاک کردم و شانهایم را بالا انداختم و گفتم: باشه بریم! عمو بلند شد و روبه ماکان که انکار اونم مثل من فکرش بدجور درگیر بود گفت: پاشو ماکان

دیگه، چته غمباد گرفتی!

ماکان بلند شد و با آهی کوتاهی گفت: هیچی بریم!

موبایلم را داخل کیفم قرار دادم و کیفم را به مامان دادم و با اعمو و ماکان به سمتِ
 بچه‌ها که آن طرف کنارِ
 استخر جمع شده بودند رفتیم.

دوتا گروه شدیم که هر گروه دهنفر بودیم و با قرعه اول گروه مقابل شروع کردند.

خیلی سخت بود بنظرم و کلا کمکی نمی‌کردم بهشون.

چهار ی که گروه سنا اینا که مقابلمون بودند بردند و ساره با حرص ی که پس گردندی
 مهمانم کرد و گفت: -تو
 میمردی ی که ذره کم ک می‌کردی!

با آرنجم زدم تو پهلوش و چیزی نگفتم.

چند لحظه به چرت و پرت و خنده گذشت که ساره با ی که بشکن بلند گفت:-
 فهمیدم بیاین جرأت
 حقیقت بازی کنیم!

چند ثانیه مکث شد و بعد با جیغ و ایولای بچه‌ها همه موافقتشونو اعلام کردند و
 اشکان بلند شد و بعد از

چند لحظه با ی که بطری خالی برگشت و بطری را وسط قرار داد و همه به صورتِ
 دایره دوره بطری جمع
 شدیم.

اشکان بطری را چرخاند،

بطری چرخید و چرخید دقیق جلوی عمو وایساد!

اشکان با خنده جفت ابروهایش را بالا داد و روبه عمو پرسید: خب سامان جان، جرأت
یا حقیقت؟

عمو دستانش را مشت کرد و گفت: جرأت!

اشکان خندید و همه ی ک صدا گفتند اوووو، جرأت!

نگاهی به عمو کردم که نگاهش به اشکان متنفکر بود و معلوم نبود چی تو سرش میگذره!

بعد از چند ثانیه اشکان بشکنی رو هوا زد و گفت:- یافتم! یافتم! سامان جان گلم پاشو، پاشو لباساتو دربیار بپر تو استخر یخ!

عمو چشماشو گرد کرد و سحر یک پسگردنی نثار اشکان کرد و گفت:- آخه یخ کجا بود الان؟

اشکان دستشو زد زیر چونه‌اش و گفت:- یخ نیست ولی آبش سرده، حالا پاشو سامان زودباش!

عمو بلند شد گفت:- باشه ولی دیگه لباسامو درنمیارم!

اشکان باشهای گفت و عمو پرید تو استخر... اشکان زمان گرفت و با تخفیف قرار شد عمو ده دقیقه اون تو بمونه!

تو همان زمان رفتم از تو ماشین پتو آوردم و عمو که بیرون اومد پتو رو دور بدنش پیچیدم!... صدای نحس

سنا راهم شنیدم که به تمسخر گفت: خدا شانس بده کاش یکی اینجوری به فکر ما بود!

اهمیت ندادم! کلا حرفاش و رفتاراش و خودش بیاهمیت بودند!

عمو خواست بشینه که کاوه گفت: دایی من تو ماشین لباس ورزشی دارم پاشو بریم بدم بیپوش! منو ساره هم

در تایید حرف کاوه سر تکان دادیم که عمو کاوه رفتند و تا اومدن اونا که راحت ده مین طول کشید منتظر

شدیم و با اومدنشون باز بازی از سر گرفته شد!

این دفعه نوبتِ عمو بود،

بطری را چرخاند و بطری وسطِ من و ساره ایستاد!

دوباره چرخاند که ایندفعه بطری جلوی کاوه توقف کرد.

عمو سامان پرسید: خب کاوه جان دایی جرأت یا حقیقت!

کاوه خندید و گفت: انصافا دایی هرچی گفتم سخت نگیرا!

عمو چشمهایش را باز بسته کرد و کاوه آرام زیر لب گفت یا خدا پناه به خودت و روبه عمو گفت:-حقیقت!

ساره خندید و عمو سریع پرسید:-تا حالا چندتا جیاف داشتی؟

جمع بلند خندید و صدای کاوه اعتراض گونه بلند شد:-عه دایی!

عمو صداشو صاف کرد و گفت:-عه نداره دیگه کاوه،

جواب بده!

کاوه چپ چپ عمو را نگاه کرد و گفت:-نمیدونم فک کنم بیست تا بیشتر!

صدای بچه‌ها بلند شد که گفتن: اووووو! و منی که از پشتِ ساره خم شدم و ی‌ک
 پس‌گردنیه محکم
 کاوه را مهمان کردم و با چندش گفتم: -نمیری تو چه رک هم حرف میزنه! بیشعور مگه
 دخترای مردم
 عروسکن!

کاوه دستش را رو جایی که زده بودم گذاشت و خواست حرفی بزند که اشکان با
 خنده پرسید: حالا
 اسماشونو چجوری حفظ میکردی؟

جمع دوباره خندید و عمو گفت: -خب بسهبسه حالا کاوه نوبتِ تو! بچرخون!

کاوه بعد از نفس عمیقی که کشید، بطری را به سرعت چرخاند و بطری چرخید و
 چرخید و چرخید جلوی
 اشکان توقف کرد.

کاوه لبخندی شیطانی زد و اشکان مثلا ترسیده آب دهنش را قورت داد!
 اشکان جرات را انتخاب کرد که کاوه هم نامردی نکرد قشنگ ی‌ک لیوان معجون که
 مخلفاتِ داخلش

عبارت بودند از "چایی، نوشابه، دوغ، زردچوبه، نمک و فلفل" که اشکان تا ته خورد و بعدشم بالا آورد!

انقدر خندیده بودم اشک از چشمهام میومد.

بعد از اینکه اشکان اومد دوباره بازی شروع شد و اشکان بطری را چرخاند و روبه کاوه گفت: -شانس بیاری جلو تو نایسته وگرنه دارم برات!

کاوه خندید و بطری جلو سحر ایستاد.

اشکان لبخند زد و گفت: - خب همسر گلم جرأت یا حقیقت؟
سحر لبش را تو دهنش کشید و بعد از کمی مکث گفت: -حقیقت!

اشکان که انگار منتظرِ همین جمله بود سریع پرسید: - منو بیشتر دوست داری یا رکسانا(دخترشون) رو؟

سحر عاقل اندر سهیفانه اشکان را نگاه کرد و گفت: - خب معلومه رکسانارو!

چند ثانیه سکوت شد و بعد جمع از قیافهی ضایع شدهی اشکان به خنده افتاد.

سحر بدون توجه به اشکان بطری را چرخاند و بطری جلو سنا توقف کرد و اونم حقیقت را انتخاب کرد

و سحر هم زیاد سخت نگرفت و پرسید: -بزرگترین آرزویت چیه؟

و سنا جواب داد: -از ایران برم!

بطری که سنا چرخاند جلوی آيسان و ایستاد و آيسان هم جرأت را انتخاب کرد و ی ک بطریپر نوشابه

را سرکشید اما تا ته نتونست بخوره، نفس گرفت و سنا هم رضایت داد دیگه نخوره!

حالا نوبت آيسان بود بطری را بچرخونه که از شانس هم بطری جلو عمو وایساد!

آيسان خیلی راحت پرسید: - جرأت یا حقیقت؟

عمو هم سریع جواب داد:- حقیقت!

و آيسان كمى مكث كرد و سوال عجيبي پرسید، پرسید:- تو زندگى آدم كينهائى هستى؟

و عمو سريع و رك جواب داد:- نه!

آيسان نگاه از عمو گرفت و عمو با آه كوتاهى بطرى را چرخاند و بطرى جلوى آقايسر بهزير ايستاد.

عمو قبل از اينكه سوالى بپرسد ماکان گفت:- جرأت!

عمو كوتاه نگاهم كرد و خيلى رك و جدى روبه ماکان گفت:- همين الان زنگ بزن به كسى كه دوستش

دارى و بگو كه چقدر ميخوايش!

قلب من ايستاد و ساره با آرنجش سوراخ سوراخ كرد و چرا ماکان بعد از كمى مكث موبائيلش را كه

برداشت من احساس کردم نفس کم آوردم و چرا وقتی صدای مامان بلند شد که داد زد: آیسو

موبایلت داره زنگ میزنه من احساس کردم مردم!

اصلا نفهمیدم چجورے بلند شدم و خودم را رساندم به مامان و کیفم را ازش گرفتم.

تا موبایلم را دربیارم تماس قطع شد اما اسم

□□ "آقاع سربهزیر" رو گوشیم میسکال زده بود باعثِ ضربانِ قلبم میشد و چرا دیگه زنگ نزد؟

موبایلم را تو سایلنت قرار دادم و الکی گرفتم تو گوشم و نزدیکِ بچهها شدم و گفتم: باشه حسناجان

رفتم خونه بهت خبر میدم،

نمیدونم حالا فعلا تصمیم قطعی نیست، مرسی قربانت بای!

قطع کردم و بدون توجه به نگاهای بچهها کنار ساره نشستم.

صدای عمو بلند شد که روبهم پرسید: کی بود آیسو؟

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم: یکی از بچه‌های آموزشگاه، میخواست ببینه فردا میرم کلاس یا نه!

عمو سرش را تکان داد و ایندفعه کاوه روبه ماکان پرسید: چی شد؟

ماکان موبایلش را بالا گرفت و گفت: دیدین که جواب نداد!

کاوه آهانے گفت و اشکان باخنده گفت: خب دوباره بگیر برادر من! دوباره بگیر! کاوه هم حرف اشکان را تایید کرد و ماکان دوباره شماره گرفت و زد رو اسپیکر و هربوقی که میخورد قلب

من بیشتر ضربان میگرفت و چرا جرأت نداشتم به صفحه‌ی موبایلم نگاه کنم؟

دستم میلرزید و قلبم بیشتر!

آخرین بوق هم خورد و تماس قطع شد!

ماکان موبایلش را تو جیبش قرار داد و سنا با پوزخند پرسید: حالا کی هست؟

صدای تایید بچه‌ها بلند شد و همه می‌گفتند: راست می‌گه کیه طرف؟

نگاه ماکان کلافه به عمو خیره شد و ایندفعه من دخالت کردم و روبه جمع گفتم: حالا هرکی، مگه قرار

بود اسم و مشخصات بگه که می‌پرسین کیه، قرار بود زنگ بزنه که زد دیگه چه دردتونه!

ساره بزور جلوی خنده‌اش را گرفت و آيسان به طرفداری از من گفت: راست می‌گه
 خب دیگه شورشو

درآوردید چرا اذیت میکنید داداشمو!

ماکان پوفی کشید و عمو یکی محکم زد رو زانوی خودش و با نگاه به آسمان گفت:-
 بلند شید بریم یه

چایی چیزی بخوریم کمکم هوا داره تاریک میشه!. خودش بلند شد و دنبالش هممون
 بلند شدیم!.

ساره کنارم ایستاد و در حالی که سعی می‌کرد نخنده گفت:- آیسو مرگ من بگو کی
 بود بهت زنگ زد!

عصبی ساره رو نگاه کردم که بیهوا قهقهه زد و من با اخم تشر زدم: -کوفت! و به سمتِ
 عمو پاتند کردم و

بازویش را گرفتم، نگاهم کرد که ناراحت پرسیدم: -چرا اون حرفو زدید عمو؟

عمو که قیافه‌اش آرام بود نگاهش را به جلو سوق داد و خیلی آرام پرسید: -بهت زنگ
 زد؟

سرم را تکان دادم و صفحه‌ی موبایلم را روشن کردم و عمو هم دید دوتا میسکالِ آقائے
 سربه‌زیر را!!

...*

(چهار ماه بعد)

دستهایم از استرس میلرزید و دستهی کیفم را دور انگشتِ اشاره‌ام پیچیده بودم و
 سعی داشتم به خودم

تسکین بدم و استرس را از خودم دور کنم.

امروز وقتِ کنکورم بود و بقولِ ماکان باید به خودم امید داشته باشم تا موفق بشم
 اما انکار من

نمیخواستم به خودم امیدوار باشم چون از استرس حالت تهوع گرفته بودم.

عمو سوار ماشین شد و پرسید: -آیسو تمام لوازم مورد نیازتو برداشتی؟

سرم را تکان دادم و بله‌ی آرامی گفتم.

عمو تک خنده‌های کرد و گفت: -حالا چرا رنگت مثل گچ شده، بابا استرس نداشته باش
اینجوری خراب میکنی

ها! چنتا نفس عمیق بکش و آرام و راحت باش و با خودت تکرار کن "من میتونم!"

کاری که عمو گفته بود را انجام دادم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم.

ماشین عمو جلوی حوزه‌ی امتحانی توقف کرد و من بیحرف پریدم پایین.

عمو شیشه روپایین داد و گفت: -آیسو موفق باشی عزیزم!

لبخندی پراسترس به عمو زدم و به سمتِ حوزه رفتم که با صدای ماکان سرجام ایستادم.

ماکان:- آیسو؟

برگشتم عقب، با چند قدم خودش را بهم رساند و طبقِ معمول با لبخندش آرامم کرد.

-موفق باشی، میدونم میتونی!

لبخندی به چهرهی آرامش زدم با بازوبسته کردنِ چشمهایم و چند ثانیه مکث تو نگاهِ پرحرفش چند قدم

عقب عقب رفتم و بعد برگشتم و واردِ حوزه شدم.

با اینکه استرس داشتم اما خیلی خب و با دقت همه رو یکی پس از دیگری زدم و از حوزه خارج شدم.

ماشینِ عمو جلو درِ حوزه بود و ماکان هم داخلش بود.

قیافهام را کمی ناراحت کردم و نشستم تو ماشین.

جفتشون برگشتن سمتم و اول ماکان پرسید:- خب چی شد؟

لبم را جویدم و گفتم: -نمیدونم انقدر سخت بود که مطمعنم قبول نیستم اگرهم
قبول بشم روانشناسی
چیزی قبول می‌شم!!

ماکان با ناراحتی پوفی کشید و عمو ماشین را روشن کرد و با خنده از تو آینه
ماشین رو بهم گفت: -خیلی
دلم می‌خواد حرفتو باور کنم اما خوشحالیه تو چشمات نمیذاره!
من خندیدم و ماکان سریع برگشت سمتم و با دیدن خندهام و نگاه پرذوقم خندید
از ته دل و واقعی
جوری که خندهام بند اومد و محو خندهی ماکان شدم.

عمو صدای ضبط را بلند کرد و گفت: -خب الان جشن بگیریم یا وقتی جوابش اومد؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم: -نمیشه هم الان جشن بگیریم هم بعد از جواب گرفتن!

عمو سرش را تکان داد و با گفتن "چرا میشه" پیچید تو خیابان اصلی و به سمت
 کافی شاپِ همیشگی
 حرکت کرد.

بستنی یخی تو اون گرمای مرداد و بعد از آن همه استرس میچسبید خیلی هم
 میچسبید البته اگر نگاه
 خیره‌ی یک نفر میگذاشت!

..

روزها پشت سرهم میگذشت و من فقط تنها دغدغهام تو این مدت جواب کنکورم بود
 که امروز قرار بود تو سایت
 قرار بگیری!

تو این مدت تنها شبا با عمو که بیرون میرفتیم ماکان را میدیم و چرا دیگه مثل قبل
 نگاهش خیره و
 پرحرف نبود؟؟

دستی رو صورتم کشیدم و با آهی کوتاه روبه عمو و ساره که کنارم بودند گفتم:-بابا
 زود باشید قلبم ریخت!

چند دقیقه گذشت که ساره محکم زد رو میز و گفت:- آها اینها اینها آیسوا!

نزدیک ساره شدم و با چشم به انگشتش که رو اسم من نشسته بود خیره شدم و اصلا باورم نمیشد!! خدای من!!

اشک شوقی که تو چشمهایم نشسته بود قطره قطره از چشمام ریخت و ساره محکم بغلم کرد و گفت:- عزیزم
تبریک تبریک تبریک میگم!

انقدر خوشحال بودم که فقط تونستم سرم را تکان بدم و تو آغوشِ عمو هم فرو برم!

مامان بابا بابابزرگ عمه همه تو آغوشم کشیدند و کلی تبریک و بوسه!!!

عمه و مامان تو آشپزخانه داشتند شام درست میکردند و بابا و بابابزرگ هم سرگرم تلویزیون بودند و ساره هم

سرش تو موبایل!

رفتم سمتِ عمو که تنها رو مبل نشسته بود و غرق در فکر بود کنارش نشستم، متوجه شد و برگشت سمتم و با لبخند گفت: خانوم دکتر چطوری؟

لبخند زدم و سرم را رو شانهی عمو قرار دادم و گفتم: عمو میخوام برم ازش تشکر کنم!

عمو فهمید منظورم کیه اما با این حال پرسید: از کی؟

از آقای سربهزیر!

چرا؟

سرم را بلند کردم و گفتم: عه عمو خب اینهمه کمکم کرده!

پاشو؟

متعجب گفتم: کجا؟

عمو ابروهایش را گره زد و گفت: -مگه نمیخواستی بری ازش تشکر کنی خب پاشو
دیگه الان حتما تو

مطبشه بلند شو!

نگاهی به ساعت که شش بعد از ظهر را نشان میداد کردم و سریع بلند شدم رفتم
سمتِ اتاقم... ی که شلوار

لی یخی با مانتوی لیمویی کوتاه رنگم با روسری بلند سفید لیمویی سرم کردم و کمی
نرم کننده و ادکلن زدم و

با بستن دستبند اهدایی آقای سربهزیر و ساعت از اتاق خارج شدم و به مامان گفتم با
عمو میرم بیرون و با

پوشیدن کفشای راحتی جلو باز لیمویی رنگم از خانه خارج شدم و سوار ماشین که عمو
داخلش منتظرم بود شدم

و عمو راه افتاد.

سر راه ی که بسته شکلات کادوپیچ شده با ی که شاخه گلرز آبی رنگ خریدم و به سمت
مطبِ ماکان حرکت

کردیم.

مطبش تو ی‌ک آپارتمان هشت طبقه بود و فضای داخلی شیک و مجللی داشت، با اینکه عمو گفته بود مطبش طبقه‌ی چهارم ولی بازم رو تابلو را نگاه کردم که نوشته بود "دکتر
ماکان حدادی، دندانپزشک طبقه‌ی چهارم"... سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی چهار را فشار دادم.

استرس داشتم و همش لبم را میجوئیدم!

آسانسور ایستاد و پیاده شدم، وارد مطب شدم، میز منشی که خانومی جوان بود بغلی درب ورودی درست جلوی در اتاق ماکان... خانوم با دیدنم گفت: سلام بفرمائید!

با چند قدم خودم را به میز منشی رساندم و گفتم: سلام خسته نباشید با دکتر حدادی کار داشتم!

-وقت قبلی ندارید عزیزم!

با لبخند گفتم: بله میدونم کار شخصی دارم.

منشی سرش را تکان داد و گفت: اجازه بدید بهشون اطلاع بدم، شما خانومه؟

-آزادمنش، آیسوا!

منشی لبخند کوتاهی زد و تلفن را برداشت و با زدنِ یِ کِ دکمه گوشی را رو گوشش قرار داد و گفت:-

اشغاله، اجازه بدید الان بهشون اطلاع میدم، مهمان دارند.

باشهای گفتم و پشتِ منشی راه افتادم، منشی در را آرام به صدا درآورد و باز کرد و گفت:- آق... حرف

منشی قطع شد و من متعجب از کنارِ منشی میخ شده گذشتم و...

پاهایم به زمین چسبید نگاهم یخ شد و قلبم ایستاد!... زمان هم ایستاد نفس نداشتم و تو دلم آشوب بود!

ماکان با دیدنِ من لبخندِ رولبش خشک شد و سنا از رو میز پایین اومد و کراواتِ ماکان را ول کرد و

پوزخندش چرا مثلِ زخمِ شمشیر رو دلم بود؟؟

بغضم گرفت و نداشتم چشمهای بارونیم را هیچ کدومشون ببینم!

بدون جلبِ توجه، شکلات و شاخه گل را به منشی دادم و آرام و بدون نگاه به ماکان بهش گفتم: فقط اومده

بودم بهتون بگم قبول شدم و ازتون تشکر کنم، همین، با اجازه!

از مطب خارج شدم و بدون توجه به صدا زدناي ماکان تندتند از پلهها پایین رفتم و نفسنفس زنان و با

بغضی خفه کننده سوار ماشین شدم!

عمو که داشت با موبایلش صحبت میکرد با دیدن وضع من با خدافظیه سرسری تلفنش را قطع کرد و برگشت

سمتم، با دستش چونهام را گرفت و برمگردوند سمت خودش و گفت: چی شده عزیزم؟

همین حرف کافی بود تا بغضم بشکنه و با هقهق خودم را تو آغوش عمو بندازم!

عمو دستی رو سرم کشید و بعد از چند ثانیه دوباره گفت:- عزیز دلم نمیخوای بگی چیشده؟؟

آب دهنم را قورت دادم و بهزور جلوی اشکهایم را گرفتم و گفتم:- بریم عمو تورو چون من بریم، بعدا میگم!

عمو

با اخم منو از خودش دور کرد و با گفتن "باشه" ماشین را راه انداخت و تا رسیدن به خونه سعیم در نریختن اشک بیفایده بود و اشکهایم راه خودش را پیدا کردند! خونه که رسیدیم مستقیم رفتم تو کلبهی عمو و ی‌ک لیوان آب برای خودم ریختم و باهاش بغضم را قورت دادم و رو تختِ عمو دراز کشیدم.

عمو هم وارد کلبه شد و صندلیاش را بالای تختِ قرار داد رو صندلی نشست و گفت:- خب آیسو جان بگو ببینم چی شده؟

دوتا دستهایم را جفت کردم و زیر سرم قرار داد و برگشتم سمتِ عمو و در حالی که خیلی سعی میکردم اشک نریزم همه چیز را گفتم!

عمو عصبی بود و یجورایی شکه!
بعد از چند ثانیه مکث گفت:- نمیدونم چی بگم آیسو، با شناختی که من از ماکان دارم میدونم تا چه حد از سنا متنفره و سنا هم خیلی زرنگ و... نمیدونم نمیدونم!!

چشمهایم را بستم و با بغض گفتم:- کاش نمیرفتم!!

اما اگه نمیرفتم که نمیدیدم این صحنه رو تا کی باید اینجوری احمقانه عاشق میبودم!!

عمو تنهام گذاشت و من کمکم چشمام روهم رفت و به عالم رویا سفر کردم.

احساس میکردم بوشو،

احساس میکردم کنارمه

سنگینه نگاهش رو صورتم را هم احساس میکردم اما نمیتونستم چشمهایم را باز
کنم انگار با دوتا

چسب مژه هایم را بهم چسبانند و تلاش من برای باز کردنشون بیفایده بود!

صدایی میومد اما واضح نبود انکار یکی داشت اسمم را صدا میکرد... آره صدای
خودش بود... آیسو آیسو

گفتنش راهم میشنیدم اما باز نمیتوانستم چشمهایم را باز کنم!

کمکم نوازش دستش لای موهایم شروع شد و همین امر باعث شد به هر زور و زحمتی
بود چشمهایم را باز کنم.

نگاهش دوست روبروی صورتم بود و چشمهایم بازم باعث شد لبخندی کوتاه رو لبش
بنشینه و من احمق بازم با

لبخندش قلبم برایش تپید و پس من قرار بود کی عاقل بشم؟

به خودم اومدم و سریع بلند شدم رو تخت نشستم...

کمی از تخت فاصله گرفت و رو صندلی نشست، دستی لای موهایش کشید و لبش را داخل دهنش کشید و

بعد از کمی مکث لب باز کرد حرفی بزند که من اول پرسیدم: -عمو کجاست؟

حرفش را خورد و در جواب من گفت: -یک جایی کار داشت رفت اونجا!

باز پرسیدم: -کجا؟

پوف کوتاهی کشید و گفت: - بعدا خودش برات تعریف میکنه!

سر تکان دادم و بلند شدم از کلبه خارج بشم که ماکان زودتر از من جلوی در کلبه ایستاد و گفت:-

وایسا دختر حرف دارم باهات!

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:- ولی من کار دارم باید برم خونه!

دستش را مشت کرد و گفت:- خیلی خب فقط چند لحظه به حرفهام گوش بده بعد هر جا خواستی بری برو!

-ول...-

پرید تو حرفم و با صدایی آرام گفت:- خواهش میکنم!

آرام بود اما پر تمنا!

عقب عقب رفتم و رو تخت نشستم... ماکان کمی مکث کرد و با قدمهای شمرده به سمتم آمد و کنارم

رو تخت نشست!

کمی ازش فاصله گرفتم.

موبایلش را تو دستش گرفت و بعد از کمی جستجو داخلش به طرف من گرفت و گفت:- ببینش!

متعجب نگاهش کردم که با چشم به موبایلش اشاره کرد و لب زد:- بگیر!
 موبایلش را از دستش گرفتم و دکمه‌ی پلی را زدم و فیلم باز شد... مطبِ ماکان بود با اون کاغذ دیوهای گرمی و گلای ریز قهوه‌های... چه جالب اصلا بعد از ظهر که رفته بودم دقت نکردم.
 ماکان پشتِ میز داشت یه چیزایی یادداشت میکرد که در تقی خورد و باز شد و سنا وارد اتاق شد... ماکان سرش را بلند کرد و با دیدن سنا متعجب بلند شد و گفت:- تو اینجا چیکار میکنی؟ سنا لبخندی زد و دستش را به سمت ماکان دراز کرد...
 ماکان بدون توجه به دستِ دراز شده‌ی سنا با دست به راحتی های مطبش اشاره کرد و گفت:- بشین... سنا نشست و ماکان هم خواست بشیند که تلفن مطبش زنگ خورد... عقب گرد کرد و رفت نشست رو صندلی و تلفن را جواب داد صندلی را برگرداند و مشغول صحبت شد... سنا بلند شد و کیفش را رو میز قرار داد و آرام آرام

به ماکان نزدیک شد و یهو پرید رو میز نشست و صندلی ماکان را برگرداند و با لبخند
 کراواتش را گرفت و در
 باز شد و منشی و من وارد اتاق شدیم... ماکان بیچاره با دیدن نزدیکیه سنا هنگ کرد و
 لبخندش خشک شد و
 فیلم قطع شد...

نمیدونستم چی بگم!
 خود ماکان موبایل را از بین انگشتانم بیرون کشید و گفت:- این فیلم را از دوربین تو
 مطب کپی کردم رو
 گوشیم فقط... فقط بخاطر اینکه تو دربارم فکر بد نکنی و...

بدون اینکه اجازه بدم حرفش تمام شود بلند شدم و بیانصافانه و بهدروغ گفتم:- برام
 مهم نیست!!

و بعد به سرعت از کلبه خارج شدم و به سمتِ خونه دوئیدم!

ساعت نهنویم شب بود و همه دور هم جمع بودند الا عمو و من!

-سلام

همه جواب سلامم را دادند و بابا پرسید:-پس عمو سامانت کو؟

نمیدونستم چی بگم، من منی کردم که در باز شد و عمو اومد تو... با دست بهش اشاره کردم و گفتم:-اینهاش!
بابا سری تکان داد و گفت:-

خیلی خب بشینین غذاتونو بخورید!

رفتم تو سرویس بهداشتی و بعد از شستن دستهایم برگشتم تو پذیرایی و کنار عمو جا گرفتم.

شام که تمام شد خواستم بلند بشم کمکِ مامان و عمه که عمو آرام در گوشم گفت:-
وقتی رفتم تو کلبه بیا
اونجا کارت دارم!

باشهای گفتم و به کمکِ سارا میز را جمع کردیم و عمه تمام ظرفها را تو ماشین چید و مامان هم چایی دم میکرد.

ظرف میوه را برداشتم و رفتم تو پذیرایی، گذاشتم رو میز و رو مبلِ تک نفره نشستم، ساره با سینی چایی اومد و رو مبلِ کناریم جا گرفت... کمی با موبایلش ور رفت و بعد موبایلش را گرفت طرفم... رو صفحهاش نوشته بود: -ازم خواستگاری کرد!!

فجان چاییام را برداشتم و آرام پرسیدم: -کی؟

ساره زیر همان متن تایپ کرد: - آرش دیگه، دیروز که با بچهها رفته بودیم بیرون تا تنها شدیم بيمقدمه گفت

میخواه بیاد خواستگاریم!!

لبخند زدم و گفتم:-خب تو چی گفتی؟

دوباره رو گوشیش نوشت:- گفتم بابا مامانت بیان با مامانم و بابابزرگم صحبت کنن!

کمی از چاییم را خوردم و گفتم:-خب کاری کردی! حالا کی قراره بیان.

ساره موبایلش را کنار گذاشت و کمی بهم نزدیک شد و گفت:- فردا قراره مامانش زنگ بزنه هماهنگ کنن، به

مامان گفتم حالا ببینیم چی میشه؟

فنجان خالی را رو میز گذاشتم و پرسیدم:-تو که میگفتی میخواد بره خارج و نمیدونم چی و چی!

ساره با خنده گفت:-دروغ بود بابا همش، میخواست منو امتحان کنه!

-آهان، آخه قبلا میگفتی دوست دختر زیاد داره و بیقیدو بنده!

ساره آهی کشید و گفت: -آره هنوزم هست، یعنی میدونی دودلم، آرش بنظرم اهل
زندگی نیست اما خب من خر
عاشقشم و امیددارم بعد از ازدواج درست بشه!!

لبم را جویدم و گفتم: -نمیدونم خوددانی!

ساره بیحرف فنجان چاییش را برداشت و تکیه داد به مبل!

عمو بلند شد و با چشم به من اشاره کرد و رفت بیرون.

چند مین بعد از رفتنش منم بلند شدم و دنبالش رفتم.

در کلبه را به صدا درآوردم و داخل شدم...عمو پشت میز نشسته بود و موبایلش دستش
بود...کنارش نشستم و

پرسیدم:-کارم داشتید عمو؟

عمو با اهی بلند موبایلش را به دستم داد و گفت:-گوش بده!

موبایل را از دستش گرفتم و پلی را زدم که صدای آيسان پيچيد تو فضا!

-من نمیدونم از کجا و چجوری شروع کنم! دليل اينکه اينجوری برات وويس فرستادم
اينه که واقعا خجالت
میکشيدم رودررو اين حرفها را بهت بزدم...

اون سالها و اون روزها کنار تو بهترينها بودند برای من و من خیلی سعی کردم فراموش
کنم اما نشد.

حالا اينارو ولش کن بذار از بدبختيهام بگم!!

میدونی چرا رفتم! من مجبور شدم...اون روزی که قرار بود بيایي دنبالم قبل از ساعت دو
داشتم کارارو میکردهم

که سرگیجه گرفتم و حالت تهوع اومد سراغم...حالم اصلا خوب نبود و به هزار زور
مرخصی گرفتم و رفتم

بیمارستان... آزمایش خون گرفتند و سرم زدند بهم... جواب رو که گرفتم دکتر با کلی منمن گفت که ی‌ک

تومور بدخیم تو سرم هست که کامل رشد کرده و سه ماه بیشتر فرصت ندارم و باید بستری بشم!

دستمایلر زید و با خودم گفتم: اگه سه ماه بیشتر زنده نیستم برای چی بستری بشم اصلا برای چی اینجا بمونم!!

باید میرفتم و یجورایی گم میشدم ولی چجوری!

یهو یاد همکلاسیم افتادم که چند ماه پیش میگفت میخواد بره اما پول کم داره، با کلی پرسش از بچه‌های

دانشگاه شماره‌اش را پیدا کردم و زنگ زدم و با کلی خواهش و تمنا ازش خواستم بیاد خواستگاریم عقد کنیم

منم پولی که کم داره رو بهش میدم بریم خارج بعد جدا شیم... قبول کرد... کلی طلا داشتم با زمین کوچکی که

بنام خودم بود فروختم و هرچقدر که لازم داشت بهش دادم و اومد خواستگاری...

عروسی کردیم و رفتیم و اما فقط ی‌ک هفته از رفتنم میگذشت که از آزمایشگاه تماس گرفتند و گفتند

جواب آزمایشم اشتباه شده و اون جواب برای خانوم مسنی بوده اما چه فایده!! درسته که از آرمین جدا شده بودم

اما روی برگشتن هم نداشتم... برای اطمینان اونجا هم آزمایش دادم و اما فقط کم خون
 بودم و چیز خاصی
 نداشتم... حالا هم بزور و خواهش ماکان برگشتم ایران... اینارو گفتم که ازت
 حلالیت بگیرم و فکر نکنی
 نامردم... من واقعا مجبور شدم، رفتم تا یادت بره منو، رفتم تا اذیت نشی، اذیت
 نشیم... و در آخر امیدوارم
 بخششی منو و خوشبخت باشی... آسان!

موبایل را تو دستم فشردم و ذل زدم به عمویی که عمیق تو فکر بود، با حس سنگینیه
 نگاهم، نگاهم کرد
 و لبخندی کوتاه و تلخ رو لبهایش نقش بست!

لب باز کردم و پرسیدم: -حالا میخوای چیکار کنی؟

کلافه دستهایش را بغل کرد و گفت: -نمیدونم!

لبم را تو دهنم کشیدم و بعد از کمی مکث گفتم: -عمو تو که هنوز دوشش داری، از دستش نده!

عمو زیر چشمی نگاهم کرد و بحث را عوض کرد و پرسید: -ماکان فیلم را نشانت داد؟

-اره، شما بهش گفته بودی من اینجام؟

عمو کامل برگشت سمتم و گفت: -بهم زنگ زد گفت میخواد ببینتم، منم گفتم بیاد خونه، اومد تو حیاط با کلی

منمن خواست تورو ببینه و باهات حرف بزنه منم پرسیدم چیکارت داره، سرش را پایین گرفت که گفتم تو همه

چیزو بهم گفتی اول تعجب کرد بعد اون فیلم رو بهم نشون داد منم گفتم تو تو کلبه هستی بیاره به خودت

نشون بده!

حالا تو میخوای چیکار کنی؟

دستهایم را تو هم تاب دادم و گفتم: -نمیدونم!

عمو تک خنده‌های کرد و گفت:- جالبه هر دو مون بلا تکلیف!...میگم آیسو اگه
 ماکان بیاد خواستگاریت
 قبول میکنی؟

قلبم از این فکر دور تند گرفت و جوابم به عمو فقط سکوت بود!

-فردا میخوام ببینمش!

سرم را بلند کردم و به عمو که بیمقدمه این حرف را زده بود نگاه کردم و با چشمهایم
 ازش پرسیدم:-کیو؟

عمو بلند شد و رو تختش دراز کشید و گفت:-آیسانو!

منم بلند شدم کنار عمو رو تخت دراز کشیدم و گفتم:- برای چی؟

عمو کامل برگشت سمتم و گفت: -میخوام ازش خواستگاری کنم، ایندفعه دیگه نمیخوام از دستش بدم!

چشمهایم گرد شد و متعجب پرسیدم: -واقعا!

عمو با خنده زد رو بینیم و گفت: -آره وروجک واقعا!

با خنده دستهامو بهم کوبیدم و گفتم: -آخ جون عروسی!

عمو بلند خندید و محکم بغلم کرد و گفت: -میتراسم فقط!

در حالی که سعی داشتم خودم را از آغوشش جدا کنم پرسیدم: -از چی؟

عمو از خودش جدایم کرد و با دستهایش صورتم را قاب گرفت و گفت: -از دست دادن تو!

متعجب تک خندهای کردم و گفتم: -وا، مگه من میخوام کجا برم!

عمو چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: -نمیدونم آیسو،

میدونی من از شدت علاقت به ماکان خبر دارم از علاقهی اون به تو هم باخبرم اما...

آیسو نگرانم این عشق دوام نیاره!!

قلیم وایساد و نگران پرسیدم:-منظورت چیه عمو؟
 عمو آهی کشید و گفت:- ماکان خیلی ازت بزرگتره آیسو، نگرانتم نتونی نتونی...

عمو حرفش را خورد و من در حالی که دلم تو دهنم بود پرسیدم:-نتونم چی؟

عمو کلافه سرش را تکان داد و گفت:-هیچی عمو بیخیال، فقط لطفا خواهشا اگه بابات یا
 بابابزرگ مخالفت کردند

اسرار نکن!!

اشک تو چشمهام حلقه زد و با بغض گفتم:-منظورت از این حرفا چیه عمو؟ من دارم
 کمکم میترسم!

عموآه بلندی کشید و آرام گفت: -نمیدونم آیسو نمیدونم، خودم هم از حال خودم خبر ندارم و فقط نگرانتم!

اشکهایم ریخت و زمزمه کردم: -نگران چی؟

از نگاه عمو معلوم بود دودل، انکار میخواست حرفی بزند اما نمیتونست چجوری! دستش را جلو آورد و اشکهایم را پاک کرد و گفت: - بین آیسو این حرفی که من دارم بهت میزنم باید قول بدی بین خودمون بمونه، بابات حتما فردا باهات حرف میزنه اما تو نباید به روی خودت بیاری که خبر داری،

باشه؟

نگران تر از قبل زمزمه کردم: - چی شده عمو، حرف بزن!

عمو دستی تو موهایش کشید و بلند شد نشست رو تخت و گفت: -اول قول بده تا بابات چیزی بهت نگفته

هیچی به هیچکس نگی، حتی مامانت بعد میگم!

سرم را تکان دادم و گفتم:- باشه قول میدم!

عمو از رو تخت بلند شد صندلی را کشید روبروی تخت و نشست رو صندلی و گفت:-
بین آیسو، یک هفته

پیش تو شرکت یک قرارداد مهم بسته شد و شریکمون برای اخذ قرار داد و اینکه
شراکتمون بهم نخوره به بابات

پیشنهادی داد و اونم ازدواج تو با پسرش بود!

قلبم ایستاد و سریع بلند شدم رو تخت نشستم و عین چوب خشک به عمو خیره
شدم!

عمو دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت:- آیسو، خوبی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:- شوخی میکنید عمو مگه نه؟

عمو لبش را تو دهنش کشید و ناراحت و محکم زمزمه کرد:- نه! و اونجا بود که احساس کردم تمام تنم یخ کرد و نگاهم مات رو چهرهی عمو موند!

همین را فقط کم داشتیم!

بزور لب باز کردم و با بغض پرسیدم:- نظرِ بابا چیه؟

عمو سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:- نمیدونم عزیزم، تو این مدت همش فکرش درگیر بود اما

امروز تو شرکت بهم گفت که میخواد باهات صحبت کنه و نظرت رو بپرسه!... نترس آیسو بابات هیچ وقت زورت

نمیکنه شوخی که نیست پای آیندت وسطه و خب یجورایی این شراکت هم برای بابات خیلی مهمه!

دوتا دستم را رو گلویم فشار داد و با هقهق گفتم:- باورم نمیشه عمو باورم نمیشه یعنی بابا بخاطرِ شراکت و

پول میخواد منو بدبخت کنه!

عمو کنارم رو تخت نشست و دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و گفت: عزیزدلم بابات هیچ وقت بدون

رضایتِ خودت همچین کاری نمیکنه بعدشم چرا بدبخت بشی من پسرِ آقای محمدی را دیدم خیلی نجیب و

آقاست و معلوم پسر کاری هم هست!

بلند شدم و روبه عمو با بغض و ناراحتی گفتم: مرسی عمو واقعا دستت درد نکنه، من اینهمه مدت دارم باهاتون

از احساس و حسم به ماکان میگم بعد شما دارید از پسرِ شریکتون تعریف میکنید واقعا عمو از شما انتظار

نداشتم!

در کلبه را باز کردم و با دو بدون توجه به صدا زدناي عمو به سمتِ خانه رفتم...

پشتِ در توقف کردم و با پاک کردنِ اشکهایم و قورت دادنِ بغضم وارد خانه شدم.

همشون دورهم بودند و فیلم میدیدند، ساره متوجهم شد و فکر کنم فهمید گریه کردم که بشقابِ میوه‌اش را رومیز

قرار داد و بلند شد پشتم آمد و داخلِ اتاقم شد!

نشستم رو تخت و صورتمو با دستهایم پوشوندم و سعی کردم هقهقمو خفه کنم.

ساره آهنگی رو موبایلش پلی کرد و گذاشت رو میز و اومد طرفم، دستش را دور
شانهایم حلقه کرد و
گفت: چته آیسو؟ط

سرم را رو شانهایم قرار دادم و

گفتم: بعدا برات تعریف میکنم فعلا حوصله ندارم!

ساره چشمک کوتاهی زد و گفت: عوضش من حوصله دارم!

ابروهامو توهم گره زدم و پرسیدم: چطور؟

ساره دستهاشو بهم زد و گفت:- مامان همین نیم ساعت پیش به بابابزرگ و دایی گفت
 که قرار بیان
 خواستگاری!

دستامو بغل کردم و متعجب گفتم:- عمه مگه عمه میدونست!

ساره کمی تو جاش جابجا شد و گفت:- آره بابا مثل اینکه مامانش امروز زنگ زده قراره
 چهارشنبه بیان
 خواستگاری!

یدونه آروم زدم تو بازوش و گفتم:- مبارکه خر خانوم!

ساره اخم کرد و گفت:- بی ادب حالا چرا خر؟

جفت ابروهامو دادم بالا و گفتم:- برای اینکه اگه خر نبودی که عاشق نمیشدی!!

ساره چشمهایش اندازه توپ تنیس شد و گفت:- خیلی بیشعوری آیسو، اگه من خرم
 حتما تو گرویلی!

پامو بلند کردم یکی محکم کوبیدم رو بازویش و گفتم:- بیشعور این چه طرز حرف
زدنه بعدشم برای چی
گرویل؟

ساره تک خندهای کرد و گفت:- برای اینکه تو از منم عاشق تری!

بروبابایی روبه ساره گفتم و به سمت موبایلیم که رو میز داشت خودکشی میکرد رفتم و
حتی دیدن شمارهاش هم
بهم تپش قلب میداد و من چرا انقدر داغم؟؟

ساره با آرنجش زد تو پهلوم و گفت:- بفرما گرویل خانم، این جناب مجنون، دری دین دین!

دستامو مشت کردم و روبه ساره که فقط داشت چرتوپرت میگفت جیغ زدم:- خفه شو دو
دقیقه!

ساره با خنده دستش را به حالتِ بستنِ زیپِ رو دهنش کشید و عقب‌ب رفت رو
صندلی نشست!

ساعت از دوازده هم گذشته بود و نمیتونستم حدس بزنم ماکان این موقع شب
چیکار میتونه بامن داشته
باشه!

تا خواست تماس را برقرار کنم قطع شد و صفحه‌ی گوشیم تو دستم خاموش شد اما به
ثانیه نکشید که دوباره
زنگ خورد و ایندفعه بعد از دو زنگ جواب دادم: -بله؟

چند ثانیه طول کشید تا صدای گرمش تو گوشم پیچید و روح و روانم را به بازی گرفت
ماکان: -سلام خواب که نبودی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -سلام نخیر خواب نبودم، کاری داشتید؟

-بله راستش میخواستم اگه میتونی فردا ببینمت!

دستم را رو قلبم که انگار نمیخواست سرعتش را کم کند گذاشتم و گفتم:- برای چی، چیزی شده؟

صدای نفسش را شنیدم و بعدش گفت:- نه، یعنی آره یک چیزی شده که حتما باید باهات حرف بزنم!

لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:- کی و کجا؟

-اوم ساعت شش بیا پارک...

-باشه ولی قول نمیدم بیام!

باز چند ثانیه مکث کرد و گفت:- اوکی به هر حال منتظرت میمونم!

لبم را گاز گرفتم و آرام گفتم:- شب بخیر!

و صدایش را شنیدم که آرام تر از خودم گفت:- شبتبخیر عزیزم! و من با همون عزیزم
 کوتاهش ی‌ک دور تا
 فضا سفر کردم و برگشتم!!

چشمم افتاد به ساره که با نگاه شیطونش ذل زده بود بهم، با اخم بهش توپیدم:-هان
 چیه؟ طلبکاری؟

ساره دهن باز کرد چیزی بگه که درِ اتاقم به صدا دراومد و بابا در را باز کرد و روبه ساره
 گفت:-ساره جان مامانت
 اینا دارن میرن!

ساره هم بلند شد و با گفتن "باشه دایی الان میام" اومد سمت من و بغلم کرد و درِ گوشم
 گفت:-بعدا باهم حرف
 میزنیم...بعد ولم کرد و با گفتن "شب بخیر" از اتاق خارج شد.

با رفتن ساره بابا در را بست و روبهم گفت:-دخترم میخوام چند لحظه باهات صحبت
 کنم، میشه؟

با اینکه میدونستم چی میخواد بگه، با دستم به صندلی اشاره کردم و گفتم:- بله بابا
 بفرمائید بنشینید!

بابا لبخندی بهم زد و رو صندلی جا گرفت، منم رو تخته نشستم و در حالی که دلم تو دهنم میزد خیره‌ی بابای متفکرم شدم.

بابا بالاخره بعد از مک‌کی طولانی لب باز کرد و گفت:- ببین دخترم خودت خوب میدونی چقدر برام عزیز و تصمیمها و نظراتت خیلی برام مهمه الان هم من فقط بهت ی‌ک پیشنهاد میدم تصمیم با خودته!

آب دهنم را قورت دادم و گفتم:- طوری شده بابا؟

بابا لبخند زد و گفت:- نه عزیزم فقط ببین آیسو یکی از شرکای شرکت تورو از من برای پرسش خواستگاری کرده و من الان بیشتر از ی‌ک هفته هست که تو فکر و الان میخوام نظر خودتو بدونم! باز بغض کردم و بزور گفتم:- نه بابا من تازه دانشگاه قبول شدم اونم رشته‌های که دوست داشتم و فعلا هم قصد ازدواج ندارم.

بابا سری تکان داد و گفت:- باشه عزیزم فقط خواهشی ازت دارم!

سرم را به معنیه "چی" تکان دادم و بابا گفتم: -اونا میخوان بیان خواستگاری و منم ازت خواهش میکنم اجازه بدی بیان و خودت بهشون بگی که نمیخوای ازدواج کنی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: -ولی بابا م...

بابا پرید تو حرفم و گفتم: -ازت خواهش کردم دخترم، من که نمیگم قبول کن که میگم بذار بیان خودت

بهشون بگو که نمیخوای ازدواج کنی، باشه بابا؟

سرم را پایین گرفتم و آرام گفتم: -باشه بابا!

بابا بلند شد و گفتم: -ممنون عزیزم، شبت بخیر!

سرم را بلند کردم و گفتم:- شب بخیر بابا!
 با رفتن بابا بلند شدم و رفتم سمت حموم ی‌ک دوش بگیرم بلکه راحتتر بخوابم ولی
 با این همه فکر و
 خیالاتی که من دارم بعیده خوابم ببره!

.....

ساعت دهصبح بود که با صدای مامان چشمامو باز کردم.

مامان در حالی که حولهام را از بالای تخت برمیداشت گفت:- بلند شو مامان صبحانه
 بخور کلی کار داریم برای
 امشب!

رو تخت غلطی زدم و گفتم:- مامان جان بیخیال من، من که کاری نمیکنم همهی کارها
 گردن خودته پس بذار
 بخوابم!

مامان پوفی کشید و در حالی که میگفت:-مردم بچه دارن منم بچه دارم، اتاق را ترک کرد
 و منم که خواب از کلم
 پریده بود بلند شدم رو تخت را مرتب کردم و رفتم بیرون، میز صبحانه را مامان داشت
 جمع میکرد که با دیدن من

دست نگهداشت و گفت: چه عجب خانوم، بیا صبحانه بخور که درست کردنِ نهار با شماست!

نشستم پشتِ صندلی و گفتم: من که چیزی بلد نیستم درست کنم مامان!

مامان لیوان شیر را جلویم گذاشت و گفت: -سالاد الویه که بلدی مامانجان!

لقمهام را قورت دادم و گفتم: -آره ایول اینیکیو هستم!

مامان در حالی که از تو یخجال گوشتها را خارج میکرد گفت: -پس بدو زودتر دست به کار شو!

.....

ساعت از یک بعد از ظهر گذشته بود که نهار من حاضر شد، بابا امروز نهار نمیامد با مامان تنهایی نهار را خوردیم و من خسته انکار که کوه کندم رفتم تو اتاق و افتادم رو تخت، کمی تو نت با حسنا چت کردم و موبایلم را بالا سرم قرار دادم و خوابیدم.

ساعت از چهار هم گذشته بود که با زنگ موبایلم چشمهایم را باز کردم، عکس و شماره عمو رو گوشیم روشن خاموش میشد اول میخواستم جواب ندم اما بعد کلی کلنجار باخودم جواب دادم:-بله؟

-آیسوی عمو، هنوز ناراحتی ازم؟

لحتم را لوس کردم:-بله هنوز ناراحتم!

عمو کوتاه خندید و گفت:- حاضر شو بیا بریم بیرون، تو راه باهات حرف میزنم، بدو تو ماشین منتظرتم!

از رو تخت بلند شدم و گفتم:- کجا؟

عمو با گفتن بیا بهت می‌گم گوشی را قطع کرد.

بلند شدم بدون مرتب کردن تخت، شلوار سفید با مانتوی آبی‌نفتی و شال سفید آبی با کیف چرمیک طرفه‌ی
عسلی رنگم با کفش راحتی ستش تنم کردم و با زدن ادکلن و کمی رژ و بستن ساعت و دستبندم و برداشتن موبایلم
از اتاق خارج شدم.

-مامان می‌رم با عمو بیرون سعی می‌کنم زود بیام.

مامان قاشق به‌دست از آشپزخانه خارج شد و گفت:- کجا به سلامتی، مثلاً شب مهمون داریم!

در را باز کردم و روبه مامان گفتم:- میام تا شب، فعلاً!!

صدای سلامت مامان را شنیدم و در را بستم.

عمو داخل ماشین منتظرم بود،

نشستم تو ماشین و گفتم:- سلام کجا میریم؟

عمو با خنده گفت:-علیک سلام میریم سرِ قرار!

آفتابگیر ماشین را تنظیم کردم و گفتم:-خب پس من کجا میام؟

عمو ماشین را از باغ خارج کرد و خلاصه گفت:-سَر قرار!

مشتی کوتاه به بازوی عمو زدم و گفتم:-عه، مسخره کردی،

میگم اگه میری سر قرار من کجا میام!

عمو دوباره گفت:-سَر قرار!

ایندفعه جیغ زدم:-عمو!!!!

عمو خندید و گفت: میخوام توام باشی، بده میخوام عزیزترین شخص زندگیم تو بهترین زمان زندگیم کنارم باشه؟

دلم قنچ رفت از حرفش و با نیش باز گفتم: نه اصلا خیلی هم خوبه! فقط من شش قرار دارم!

عمو پیچید تو خیابان اصلی و گفت: با کی؟

ذل زدم به نیمرخش و گفتم: با یکی!!

عمو زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: به اون یکی بگو فعلا میخوام با عموم برم خواستگاری نمیرسم بیام!

باشهای گفتم و موبایلم را درآوردم و زنگ زدم به ماکان

با سومین بوق جواب داد که عمو گفت: شوخی کردم آیسو! ولی کار از کار گذشته بود و من به ماکان منتظر

پشت تلفن گفتم: سلام، ببخشید مزاحم شدم خواستم بگم من امروز نمیتونم بیام سرقرار، اگه میشه بمونه

واسه فردا!

صدای جدی اما نرمش بلند شد: -باشه هرطور راحتی، فقط اگه ناراحت نمیشی میتونم
بپرسم برای چی نمیتونی
بیایی؟

لبخندِ شیطانی رو لبم نقش بست و گفتم: -اوم، بله میتونید پرسید!!...میخوام برای عموم
برم خواستگاری!

-عه، مبارکه، حالا کی هست؟

وای خدا حالا عین خالهزنکا میخواد هی سوال کنه ازم!

-شما نمیشناسید غریبهست!

-باشه پس فردا همان ساعت همان جا منتظرتم!

-باشه، روز خوش!

-روزت بخیر، خداحافظ!

قطع کردم و عمو ماشین را جلوی طلافروشی

نگهداشت و با گفتن "امان از دست تو" پیاده شد و منم دنبالش!

ی ک حلقهی کوچیک و پر از نگین به انتخاب خود عمو خریدیم و دوباره سوار ماشین شدیم و عمو با پلی کردن

آهنگی عاشقانه به سمت کافیشاپ مورد نظر راه افتاد!

کافیشاپ تقریباً شلوغ بود اما خبری از آيسان نبود.

با عمو کنار پنجره جا گرفتیم و عمو انکار اضطراب داشت و هی از پنجره داشت بیرونو نگاه میکرد.

دستم رو دستش قرار داد و با لبخند گفتم: چی عمو، چرا یجوری هستی؟

عمو اونیکی دستش را داخل موهایش کشید و گفت: نمیدونم آیسو، اضطراب دارم و قلبم امانم نمیده!

خندیدم و چشمم افتاد به در که باز شد و آيسان با اون مانتوی صورتیروشن وارد شد و بعد از چشم چرخاندن

عمو را دید و با دیدن من کنارش یجوری شد، و قدمهایش کند شد و به طرفمان آمد، بیمیل باهام دست داد و

احوالپرسی کرد و روبروی عمو نشست.

پیشخدمت که آمد برخلاف عمو و آيسان که نسکافه سفارش دادند من آبپرتقال سفارش دادم و صحبتهای عمو

و آيسان بدون توجه به من گل انداخته بود و من خیلی احساس چغندر بودن میکردم!!

سرم را با دستمالِ طرحِ عَجْوَجِوَجِ گِرم کرده بودم که پیشخدمت جامِ آبپرتقال با آن چترِ نارنجی رنگش را جلویم

قرار داد و من دستم را دورِ جامِ حلقه کردم و به عمو که داشت نسکافه‌اش را مزهمزه میکرد نگاه کردم که

سنگینیه نگاهم را حس کرد و برگشت سمتم و با لبخند گفت: -چیه عزیزم؟

نیشم باز شد و گفتم: -هیچی! فقط اگه من نمیاومدم بهتر نبود!

قبل از اینکه عمو حرفی بزنه صدای پوزخندِ ایسان رو مخم رفت و منو عمو همزمان برگشتیم سمتش که خودش

را به کوچهی علی چپ زد و عمو با کشیدنِ نفسی عمیق روبهم گفت: -نه عزیزم دلم میخواد تو بهترین زمانم

زندگیم توام کنارم باشی!

بعد برگشت سمتِ ایسان که انکار خیلی از حرفِ عمو خوشش نیومده بود با لحنِ آرامی گفت: -من امروز برای

این خواستم ببینمت برای اینکه میخواستم میخواستم... کمی مکث کرد و بعد جعبهی حلقه را باز کرد و

جلویش قرار داد و با بستنِ چشمهایش گفت: -با من ازدواج میکنی؟

عمو چشمهایش بسته بود و من دیدم که آيسان بلند شد و خیلی قاطع با نگاهی
پر حرص رو بهم گفت: نه!

عمو چشمهایش ی‌ک ضرب باز شد و سریع بلند شد و روبروی ايسان ايستاد و
متعجب پرسيد: چی؟

آيسان کمی رو ميز خم شد و گفت: -گفتم نه، اینجا مگه جای خواستگاری کردنه!

عمو کمی لبش را کج کرد و گفت: -خب اگه قبول کنی میایم خواستگاری!.

آيسان صاف و ایساده و کیفش را رو شونه‌اش قرار داد و گفت: -تو حتی انقدر برایم
ارزش نداشتی که تنها

سر قرار بیایی این خانوم که عزیزترین شخصه زندگيته به قول خودت حتما فردا بجای من
حرفای ايشون خریدار

داره واست من با همچین کسی که ارزش قائل نیست برام ازدواج نمیکنم!

چشمهایم از توپ تنیس هم گرد تر شده بود و چقدر دلم به حالِ عمو سوخت وقتی دیدم
چشمهای سرخش رفتن

بیرحمانه‌ی آيسان را دنبال کرد و من با حرص و عصبانیت بلند شدم دنبال آيسان و از
کافیشاپ خارج شدم و

به آسانی که داشت از خیابان رد میشد با داد گفتم:-بین خانوم عقده‌های تو حتی
لیاقتِ کلفتیِ عموی منم

داری، برو امیدوارم روزی جوابِ دلِ شکستشو بدی!

برگشت سمتم و با پوزخند به من جلوی اولین تاکسی دست تکان داد و سوار شد و
رفت!.

لعنت بهتی زیر لب زمزمه کردم و خواستم برگردم تو کافیشاپ که عمو کیف من به دست
از کافی شاپ خارج شد و

کیف و قابِ حلقه را به دستم داد و بیحرف رفت سمتِ ماشین و سوار شد!.

.....

ساعتنه شب بود که صدای سلام احوالپرسی از تو پذیرایی توجهم را جلب کرد...فکرم
همش به عمو بود و از

بعد از اون اتفاق که منو دم در پیاده کرده و رفته بوده ازش خبر نداشتم...

آهی بلند کشیدم که با تقی که به در خورد به خودم آمدم و مامان در را باز کرد و گفت:-
بیا بیرون،

مهمونا اومدن!

باشهای گفتم و روسری بلند با طرح بتقهجته را سرم کردم و بعد از مامان از اتاق خارج
شد.

مهمانهای ک خانوم بلوند شیک با ی ک آقای کتوشلوازی سفید و دوتا مرد جوان که
یکیش کتوشلوار سرمهای

و دیگری کتوشلوار مشکی تنش بود، بودند!

اول از همه همان مرد کتوشلوازی سفید که همان آقای محمدی شریک بابا بود، بود مرا
دید و با لبخند گفت:-

بهبه سلام دخترم،

خوبی؟

لبخندی مصلحتی رو لبهایم نشاندم و گفتم:-سلام،ممنون خوش آمدید!

با پسرهم احوالپرسی کوتاهی کردم و خانوم که اسمش نوشین بود کوتاه بغلم کرد و با لبخند رو به مامان گفت:-

بهبه آیگل خانم چه دخترِ ملوسی دارید، ماشاالله!

مامان لبخندی پرغرور زد و گفت:- لطف داری نوشین خانم!

بعد با چشم نامحسوس به من اشاره کرد که برم تو آشپزخانه!

جعبهی شیرینی

و گلرگس رو میز آشپزخانه بهم دهن کجی می‌کرد و مامان که پشتم وارد آشپزخانه شد

آرام غر زد: امان از دست این ساسان، من فکر میکردم اینا فقط مهمان شام هستند
نگو خبرای دیگهای هم هست!

نشستم رو صندلی و مامان چایی را تو فنجان ها ریخت و سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد!

باورم نمیشد حتی بابا به مامان هم نگفته بود موضوع را!!

حتما چون میدانست مامان مخالفت میکند و این بابا هم عجب فکری داره ها!!

دستی رو صورتم کشیدم و با صدای مامان که اسمم را صدا میکرد بلند شد رفتم تو پذیرایی خواستم کنار مامان بنشینم که نوشین خانوم با لبخند گفت: عزیزم دخترگلم نمیخوای شیرینی تعارف کنی بهمون!

لبخندی اجباری بهش زدم و ظرف شیرینی را برداشتم بعد از بزرگتر رسیدیم به دوتا داداش که خیلی شبیه هم

بودند و اونی که کتوشلوار مشکی تنش بود وقتی داشت شیرینی برمیداشت حلقهی تو
دستش توجهم را جلب کرد

و من از همانجا فهمیدم شاهدامادِ ما کتوشلوار سرمهای تنشه!

وقتی داشت شیرینی برمیداشت نگاهش تو نگاهم قفل شد و انقدر جدی و خیره نگاهم
کرد که تشخیص دادم

رنگِ نگاهش مثلِ رنگِ شبِ آسمان هست و بقولِ حسنا سگِ داره! اما من رنگِ
قهوهای چشمانِ ماکان را با کلِ

این رنگا عوض نمی‌کردم!

شیرینی را رو میز عسلی قرار دادم و کنارِ مامان نشستم و تمام فکرم به ماکان بود و
اینکه اگر میفهمید امشب

چخبره چه واکنشی نشون میداد!

دستهامو بغل کردم و پاهامو رو پام انداختم و اصلا نفهمیدم چی گفتن و چی
شنیدن فقط با صدای نوشین

خانم که روبهم میگفت: -دخترم پاشو با رادین برین تو اتاق چند کلمه حرف بزنی، به
خودم آمدم و متعجب به

مامان ذل زدم که مامان نفس عمیقی کشید و آرام اشاره کرد بلند بشم!

لبم را کج کردم بیمیل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم که رادین هم پشتم وارد اتاق شد، من رو تخت نشستم و رادین هم رو صندلی کامپیوترم نشست و بعد از کمی مکث سرش را بلند کرد و با نگاه جدیاش گفت:-من نمیدونم تو این جور مواقع چیمیکن و چیکار میکنی، چون اولین بارم هست که میام خواستگاری، تا حالا عاشق نشدم و الان هم مخالف ازدواج با شما نیستم چون پدرتون را خوب میشناسم و میدانم چه خانوادگی محترمی هستید و حالا هر سوالی دارید بپرسید!

تو دلم گفتم چه جدی و رک!!

نفسی تازه کردم و پرسیدم:- چند سالتونه؟

کمی تو جایش جابجا شد و گفت:- بیستونه، فوقلیسانس عمران و معاون شرکت پدرم!

سری تکان دادم و گفتم:- منم تازه تو دانشگاه قبول شدم و فعلا قصدم درس خواندنه!

رادوین یقه‌ی کتتش را مرتب کرد و گفت:- من مشکلی با درس خواندنِ شما ندارم!

دستهایم را توهّم تاب دادم و گفتم:- میدونم ولی من نمیخوام ازدواج کنم فعلا!

دستهایش را آرام بهم زد و گفت:- باشه پس حرفی باقی نمونه،

خوشحال شدم از آشناییتون!

بلند شدم و بعد از چند ثانیه مکث از خروجِ رادوین از اتاق خارج شدم!

آقای محمدی کمی از جوابم ناراحت شد اما خب چیزی هم نگفت!

شامِ مامان که سبزی پلو با ماهی و خورشفتِ فسنجان و سوپِ جو بود، خورده شد و ساعت نزدیکیهای دوازده بود

که بعد از خوردنِ میوه و چایی بقولِ نوشین خانم رفعِ زحمت کردند، نوشین خانم کوتاه بغلم کرد و درِ گوشم

گفت:- تا ازدواج نکردی من دست از سرت برنمیدارم عروسم!

لبخندی مصنوعی زدم و بالاخره رفتند!

با رفتنشون منم رفتم تو سرویس و بعد از زدن مسواک رفتم تو اتاقم و لباسهایم را با لباس راحتی عوض کردم و موبایلم را برداشتم و رو تخت دراز کشیدم و موبایلم را روشن کردم، دوتا میس کال از عمو داشتم... اول خواستم بهش زنگ بزنم اما در یک تصمیم آنی بلند شدم و آرام از خونه خارج شدم، ساعت رو گوشیم دوازدهونیم شب را نشان میداد و چراغ کلبهی عمو روشن بود... در را زدم و بیجواب وارد شدم... عمو رو تخت دراز کشیده بود و آرنجش رو چشمهایش بود و آهنگِ غمگینی با ولوم آرام فضا را پر کرده بود.

کنارِ عمو رو تخت نشستم و آرنجش را از رو چشمانش برداشتم و چشمای سرخش
بغض نشانند رو گلویم و لعنت
بهت آيسان!

بغضم اشک شد و اولین قطره که چکید عمو دستی رو صورتم کشید و گفت: چته
عزیزدل!

هقهقم شکست و میونِ بغض و گریه گفتم: اون دختره خیلی بیلیاقته، تورو مرگِ من عمو
ولش کنید!

عمو بلند شد نشست و منوهم کنارِ خودش نشانند و گفت: آيسان یکِ اشتباه
بزرگه، فراموشش میکنم!

انگشت کوچیکمو بردم سمتِ عمو و با گریه پرسیدم: قول؟

عمو لبخندِ تلخی زد و گفت: قول!

میونِ گریه خندیدم و عمو با دستش اشکهایم را پاک کرد و گفت: تو چخبیر؟

دستِ عمو را تو دستم گرفتم و تمام حرفا و اتفاقات را گفتم!

دستم را کوتاه فشار داد و گفت:- خوب، یعنی کلا نمیخواهی ازدواج کنی؟

با شرم سرم را پایین گرفتم و گفتم:-عه عمو!

عمو با خنده با دستش سرم را بالا آوردن و گفت:-آیسو و خجالت،

محاله!

خندیدم و عمو با آهی کوتاه گفت:- ماکان پسرِ بامعرفتیه خیلی وقته
میشناسمش، خیلی خوبه، نگاهش بهت

همه چیزو لو میده و توام که ماشالله به مجنون گفتی زکی!

با خنده نگاهش کردم که گفت:- چیه دروغ میگم!

دوباره خندیدم و سرم را به معنیه نه تکان دادم!

با خنده زد تو دماغم و گفت: - هنوز هیچی بهت نگفته؟

سرم را بردم بالا و گفتم: - نه!

دستش را از دستم خارج کرد و بدنش را کشید و گفت: - میگه بالاخره!

بغ کرده دستامو توهم تاب دادم و گفتم: - از کجا میدونین؟

عمو از پشت خودش را رو تخت رها کرد و گفت: - از اونجایی که من بهش میگم تو امشب
 یک خواستگار سمج داری
 و بابات هم راضیه!

انگشت اشاره‌ام را به سمتِ عمو نشان گرفتم و با تهدید گفتم: - حق نداری بهش
 بگیا، میزنمت!

عمو تک خندهای کرد و گفت: - بچه پررو منو میخوای بزنی، پاشو برو بگیر
 بخواب، پاشو، زیادی بیدار موندی توهم

برتداشته!

با خنده پریدم گونهاش را بوسیدم و با شببخیر از کلبه خارج شدم و رفتم تو خونه.

دوباره رو تخت دراز کشیدم و با موبایل وصل شدم به نت.

حسنا پیام داده بود که تا دوهفته دیگه باید بریم دانشگاه برای ثبت نام و تایین تایم کلاس ها...

جوابش دادم و گفتم هر وقت رفت به منم خبر بده...

رفتم رو پروفیل یکی و رو عکسش زوم شدم، آنلاین بود و چرا تا این موقع شب نخوابیده!!

تا خواستم از تلگرام خارج بشم که پیامی ازش برام اومد

-قراره فردامون که یادت نرفته!

دستی رو عکسش کشیدم و جوابش را کوتاه دادم:-نه!

سوالی که تو ذهن من بود را اون پرسید:-چرا تا الان نخوابیدی؟

جواب دادم:-تا الان پیش عمو بودم الان اومدم خونه!

-سامان حالش چگونه؟

کنایه زدم:-به لطف خواهرشما عالی!

چند لحظه طول کشید تا جواب داد:-میدونم آيسان رفتارش مناسب نبوده،من متاسفم!

تو دلم گفتم تو برای چی آخه!

تایپ کردم:-تاسف شما دردی از عموی من دوا نمیکنه... سند کردم و دوباره تایپ کردم:-
من میخوابم شبتون

بخیرا!

جوابم را داد:-شبتخوش!

نتم را بستم و موبایلم را زدم تو شارژ و بعد از خاموش کردن چراغ و روشن کردن شبخواب صورتی رنگ رفتم زیر ملاحفه و چشمهایم را بستم.

.....

.....

از بیکاری پناه برده بودم به کتاب رمانهای پرماجرایی که از شیراز خریده بودم و صبحانه هم نخورده بودم و تا ساعت دو که مامان برای ناهار صدایم کرد تقریبا نصف یکی از کتابها را خوانده بودم!

بوی زرشکپلوی مامان کل خانه را پر کرده بود و دل گرسنه‌ی منو ضعف میداد.

نشستم.

پشتمیز و یکبشقابِ پر برنج ریختم و یکتیکه مرغ هم کنارش قرار دادم و شروع کردم به خوردن که

مامان غرزد:-آخه تو تنهایی میتونی این همه غذا رو بخوری بچه!

با دهنِ پر سرم را به معنیه آره تکان دادم که مامان باز گفت:- آره جونِ خودت الان تا نصفهم نمیتونی بخوری!

همان طور هم شد هنوز غذایم نصف هم نشده بود که سیر شدم و با خوردنِ نصف لیوان نوشابه از پشتمیز بلند

شدم که مامان چیچپ نگاهم کرد و گفت:- تمام شد غذات!

گردنم را کج کردم و گفتم:-خب چیکار کنم گشنهام بود فکر کردم همشو میخورم!.بعد از آشپزخانه خارج شدم که

صدای مامان را شنیدم که گفت:-عینِ باباش حرف حرفِ خودش!

دستمو گذاشتم رو دهنم و ریز خندیدم و باز رفتم سراغِ رمانهام!

نمیدونم چقدر خواندم و چطور شد که رو تخت خوابم برد!

تو جایم جابجا شدم و کمی چشمهایم را باز کردم که نگاهم رو ساعت رو میز افتاد که
چهارونیم عصر را نشان
میداد،

دوباره خواستم بخوابم که یادم افتاد من ساعت شش قرار دارم!

سریع پاشدم رفتم تو سرویس، موهایم را بالا سرم بستم لباسهایم را در آوردم و با
شستن بدن و دستو صورتم
حوله را دور بدنم پیچیدم و از حمام خارج شدم.

لباسهایم را پوشیدم و موهایم را شانه کردم و بافتم و از پشت رها کردم، کمی نرمکننده و
کرمپودر با ریمل و رژ
قهوهای مایع زدم و با ادکلنم دوش گرفتم.

ساعت پنجونیم بود، آدامس نعنا را تو دهنم انداختم و مانتو قرمز مشکی با شال و شلوار
کتان مشکی و کیفوکفش

اسپرت مشکی رنگم شد تیپ کامل من!

دستبند و ساعت را بستم و از اتاق خارج شدم.

مامان رو کاناپه جلو تلویزیون نشسته بود و کنترل به دست شبکه‌ها را جابجا میکرد.

-مامان من میرم بیرون!

با صدایم به سمت برگشت و گفت: -تنهایی میری؟

-آره، یعنی نه میرم پیش حسنا!

دروغ گفتم و دروغم مصلحتی بود، نبود؟

مامان باشهای گفت و دوباره سرگرم تلویزیون شد.

زنگ زدم آژانس و از خارج شدم.

ساعت درست پنج دقیقه به شش جلوی پارک پیاده شدم و بعد از کمی جستجو روی نیمکت نشستم.

چند ثانیه که گذشت موبایلم زنگ خورد، خودش بود، جواب دادم: -بله؟

-سلام، کجایی؟

-من توی پارکم، شما کجااید؟

-منم الان رسیدم، تو کدوم طرفی؟

کمی سرم را چرخاندم و با دیدن مجسمه و گل گفتم: -من کنار مجسمهی اسب هستم، کنارشم گ...

با دیدنش که به سمتم میاومد حرفم را خوردم و از جایم بلند شدم.

نزدیکم شد و چرا با دیدنش احساس کردم قلبم ایستاد؟

لبخند رو لبش بهم آرامش داد و زندگی هنوز هم قشنگه!

-خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:-ممنون،خوبم.

نشست و با دستش بهم اشاره کرد بنشینم،کنارش با فاصله‌ی یک کیف نشستم و اون

کامل چرخید سمتم و خیلی

صمیمیتر از قبل گفت:- چخبر،دانشگاه ثبتنام کردی؟

-نه فعلا شاید هفته‌ی دیگه!

سرش را تکان داد و گفت:-سامان خوبه،از دیروز موبایلشو جواب نمیده!

لبم را تو دهنم کشید و جواب دادم:-خوبه،یهذره بیحوصله‌است!

چند ثانیه مکث کرد و پرسید:- از من ناراحته!

نگاهش کردم و گفتم:- نه از تو برای چی؟ مگه کاری کردی؟

نگاهش کلافه شد و گفت:- خب آیس...!

پریدم تو حرفش و سریع برای اینکه اسم اون دختره رو نشنوم گفتم:- اشتباهاتِ اون به تو مربوط نمیشه، بعدشم تو

دوستِ صمیمیه عمو هستی، دیشب که ازت خیلی تعریف میکرد!

ماکان تکخندهای کرد و گفت:- پس دیشب غیبتمو میکردین!

منم متقابلا خندیدم و تو دلم گفتم خبر نداری که نصفِ بیشتر حرفای منو عمو ختم میشه به تو!!

روبهش گفتم:-عیبت که نه، ولی آره دیشب عمو راجب به تو صحبت میکرد!...حالا بگذریم
کارم داشتید؟

چند ثانیه نگاه ازم گرفت و پرسید:-دیروز چرا نتونستی بیایی؟

-برای اینکه با عمو کار داشتم!

-خب کارت با سامان که به یک ساعت هم نکشید، چرا بعدش نیومدی؟

-اوم برای اینکه مهمان داشتیم باید میرفتم خونه!

یک تای ابرویش بالا رفت و فضول خان باز پرسید:-کی؟

نگاهم را که دید خندید و گفت:-: خب حالا مگه تو اینهمه سوال پیچ میکنی من اینجوری
نگات میکنم!.

خندهام گرفت و با شیطنت و کمی بیانصافی گفتم:-خواستگار!

لبخندش پر کشید و جفت ابروهایش توهم گره خورد و چرا احساس کردم چشمهایش پر
از خشم!

سرم را پایین گرفتم که صدایش آرام اما واضح به گوشم رسید که دوباره پرسید:-کی؟

و من باز نامردانه جواب دادم:- شریک بابا که خب منو برای پسرش خواستگاری کرد!

نگاهش کردم که لبهای خشکشدهاش را بزور از هم فاصله داد و گفت:-خب!

خندهام گرفته بود، چقدر دلم میخواست قهقهه بزنم، اما به هر زوری بود جلوی خودم را
گرفتم و در حالی که با

گوشه‌ی شالم بازی می‌کردم گفتم:-بابا راضیه!!

نگاهش نکردم اما از صدای گرفته‌هایش وقتی که پرسید: خودت چی؟... راحت میشد به حال بدش پیبرد!

نمیدونم چرا دلم میخواست اذیتش کنم!

خندم میگرفت وقتی عینِ پسر بچه‌ها منتظر جواب بود!

لبم را با زبانم تر کردم و بعد از ثانیه‌های مکث گفتم: -نمیدونم،

هنوز دارم روش فکر میکنم!!

سریع پرسید: -یعنی ممکنه جوابت بله باشه!

فقط سرم را تکان دادم!

با لحنی که کمی خشونت داشت پرسید: -اونوقت چرا؟

سرم را بلند کردم نگاهش کردم که سریع گفت: -یعنی میگم آخه هنوز زوده، تو تازه دانشگاه قبول شدی، تو

هنوز... هنوز...

حرفش را خورد که پرسیدم:- هنوز چی؟

دستی رو صورتش کشید و گفت:- هنوز بنظرم خیلی بچه‌ای؟

خندیدم و گفتم:- خب بچه‌ها نمیتونن ازدواج کنن!

کمی نگاهم کرد و بعد صاف نشست و پرسید:- ببینم اصلا تو بلدی غذا درست کنی؟

کمی فکر کردم و سرم را تکان دادم!

-خب؟

با نگاه بهش پرسیدم:- خب چی؟

دستش را تکان داد و گفت:-خب نام ببر چیا میتونی درست کنی؟

-اوم،سالاد الویه،نیمرو،املت...بعد پنگیک هم میتونم درست کنم...

اوم آهان پیتزا هم بلدم!

ماکان کمی با لبخندی کنترل شده نگاهم کرد که با حرص گفتم:-چیه اصلا مگه باید غذا درست کردن بلد باشم!

کمی عاقلاندرسهیفانه نگاهم کرد و گفت:-پس میخواین چی بخورین؟

لبامو کمی جلو دادم و گفتم:-از بیرون،بعدشم من کلی درس دارم بلدم بودم درست نمیکردم!... اصلا این چه بحثیه!

ماکان کمی منمن کرد و پرسید:-سامان نظرش چیه؟

بیحواس پرسیدم:-دربارهی چی؟

-دربارهی همین خواستگارت،

میدونه اصلا؟

دستامو بغل کردم و گفتم:- معلومه که میدونه، عمو همهی چیو دربارهی من میدونه!

-خب نظرش چیه؟

یاد حرفهای اون شبِ عمو افتادم و گفتم:- میگه پسر خوبیه، کاریه خانوادهی خوبی داره و از من هم زیاد بزرگتر نیست!!

این حرفو که زدم ماکان انکار کلافه شد، نگاهش گنگ شد و هی لبش را باز کرد حرفی بزنه هی پشیمان میشد!

آخرش با نفسی عمیقی حرفش را خورد!!

منم متقابلا نفس عمیقی کشیدم و گفتم:- خب نگفتین با من چیکار داشتین؟

لبش را جوید و بعد از کمی مکث گفت: هیچی، همینطوری!!

تو دلم گفتم: اینم دیونه شد!

در ظاهر لبخندی زدم و به ساعت نگاه کردم، بیستدقیقه به هفت بود و باید برمیشتم
خونه!

-من ب....

با زنگِ موبایلم حرفم ناتمام ماند و گوشیام را از تو کیفم خارج کردم اسم و عکس عمو رو
گوشیم خاموش روشن
میشد، جواب دادم: -بله؟

صدای عمو کمی با تاخیر اومد: - الو آیسو، کجایی؟

-سلام عمو، بیرونم!

-میدونم بیرونی با کی و کجایی؟

وای حالا بیا به این توضیح بده!

-تو پارکم، با یکی از دوستانم!!

اوه اوه، عجب دروغی!

-آره جون عمو، با کدوم دوستت!

نگاهی زیر چشمی به ماکان که حواسش بهم بود انداختم و گفتم:- آخه الان بگم
میشناسیش!

-نه ولی اسمشو بگو ببینم!

پوفی کشیدم و گفتم:-بیخیال عمو! چیکار داشتین!

-هیچی میخواستم بگم این شریکِ بابات میخواد شراکتشو کنسل کنه بابات هم برای
همون به ازدواجِ تو با پسرش
راضی شده!!

قلبم وایساد و فقط تونستم با بهت بگم: -عمو!

عمو با صدای بلند گفت: -چیه بابا مگه چیشده، فعلا کار دارم حالا شب راجبش صحبت
میکنیم، توام برو خونه زیاد با
دوستت بیرون نمون!... خداحافظ!

خداحافظی زیر لب گفتم و قطع کردم!

قیافهام تابلو بود که از یه چیزی هم متعجبم هم ناراحت!

ماکان هم سریع فهمید که پرسید:- چیشده؟

نگاهش کردم و چشمهایش چقدر نگران بود!!

آب دهانم را قورت دادم و بزور گفتم:-میشه منو برسونید خونه!

سرش را تکان داد و گفت:-آره فقط اول بگو ببینم سامان چی گفت اینجوری بهم ریختی!

نگاهم را از نگاه قهوههایش که حالا کمی روشن شده بود گرفتم و بغضم را همراه آب دهنم قورت دادم و گفتم:-میگه

شریک بابا میگه اگه با ازدواج من با پسرش مخالفت کنن شراکتشو بهم میزنه برای همون هم بابا کلا راضی شده!

حرفی نزد،چیزی نگفت همین بیشتر ناراحتم کرد و دلم چقدر گریه میخواست!

بلند شد منم بلند شدم فقط گفتم:-میرسونمت!

قلبم شکست! همین! نمیخواست چیزی بگه!

کیفم را تو دستم فشار دادم و گفتم:-خودم میرم،میخوام یکم قدم بزنم،حالم خوب نیست!

-هرطور راحتی!

جوابش همین بود! دیگه فکر نکنم خوب بشه! ترکهای قلبم رو میگم!

راهم را مخالف راه ماکان کج کردم و بیخدافضی قدمهامو تند کردم!

قلبم تالاپ تالوپ میکرد و اشکهام عین بارون میریخت رو گونههام و خیس میکرد صورتم
را!

نمیدونم چقدر رفتم، چند ثانیه چند دقیقه چند ساعت فقط با بوق ماشین و صدایش که
اسمم را صدا میکرد سرم را
به سمتش برگرداندم!

-آیسو، سوار شو!

با دستمال اشکهایم را پاک کردم و بیحرف و تعارف سوار ماشینش شدم!

کمی جلوتر رفت و وایساد!

کامل برگشت سمتم و آرام پرسید: -گریه برای چی؟

چیزی نگفتم، کمی سکوت بینمان شد که احساس کردم یخ کردم! عین یکه تیکه چوب خشک شده بودم و حتی

قادر نبودم سرم را برگردانم!

این الان چیکار کرد!

دست من تو دستشه!

خدای من باورم نمیشه، یعنی واقعا الان دستمو گرفته!

ماکان دست منو گرفته!

آخ خدا قلبم! الان وایمیسته!

آب دهنم را بزور قورت دادم که صدای آرام و خشدارش به گوشم رسید که گفت: -نمیذارم!

دهنم -

خشکخشک بود اما به هر سختی بود پرسیدم: -چی؟

چشمهایش را بست و بعد از چند ثانیه مکث گفت: -نمیذارم بابات مجبورت کنه!

دستم را از دستش کشیدم و گفتم: -چیکار میکنی؟

بازویم را گرفت و کامل به سمت خودش برمگرداند و دوتا دستش را دو طرف صورتم قرار داد و به منی که عین

مجسمه بودم و از کل اعضای بدنم فقط قلبم کار میکرد اونم با حداقل سرعت، با تمام وجودش و احساسش که از

چشمهایش مشخص بود، پرسید: -مال من میشی؟

قلبم جوری تند میزد که احساس میکردم الان بزنه بیرون و بیفته تو بغلِ ماکان و
دمای بدنم بالا بود، احساس
میکردم تب دارم و تو کورهی آتیشم!

هی لب باز میکرد بپرسم چی گفت اما نمیتونستم حرف بزنم و دهنم بسته میشد!

دستش از رو صورتم سر خورد و باز دستم را گرفت و آرام صدایم کرد:- آیسو؟

فقط تونستم سرم را تکان بدم!

دستم را کوتاه فشار داد و گفت:- من گفتم بیایی اینجا که باهات صحبت کنم، دلم میخواود
فعلا نظر خودتو بدونم، تو

راضی باشی هیچ کس نمیتونم جلو دارم باشه!

آب دهنم را بزور قورت دادم که باز ماکان گفت:- بگو که فکرم درست بود، بگو که توام
مثل منی و احساسات

کیجت کرده، بگو که توام توام دوستم داری!

چشمهایم ناخودآگاه بسته شد و صدای آرام و پرحس ماکان بود که باز کنار گوشم
 زمزمهوار پرسید: مال من

میشی!

دستم ناخودآگاه بازویش را فشار داد و تو دلم گفتم: کی بهتر از تو که چشمت دلودینمو
 برده!

اما نداشت بگم، این غرور لعنتیم نداشت اعتراف کنم!

پر غرور و بیحس گفتم: نمیدونم!

نگاهش دلخور شد و گفت: یعنی چی نمیدونی، آیسو تو بگو بله من تا تهش هستم!

کامل خودم را ارزش جدا کردم و با سری پایین گفتم: تو تا آخرش باش من میگم بله، البته
 اگه گذاشتن!

صدایاه بلندش را شنیدم و بعدش گفت: تو بامن باشی هیچکس نمیتونه جلودارمون
 باشه!

برگشتم سمتش و گفتم: یعنی چی یعنی میخوای من تو روی بابام وایسم!

لبخندی مهربان زد و گفت: نه منظور من این نیست، فقط می‌گم تو راضی باش تا من خودم
پاییش بذارم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:-

تو اول عمو رو راضی کن!

ماکان نگاهش کلافه شد و با پوفی گفت:- سامان بزرگترین مانع!

ناراحت شدم و به تندی گفتم:- اصلا هم اینطور نیست عمو به احساس من احترام
میداره!

بعد یهو فهمیدم چی گفتم، سریع دستم را رو دهنم قرار دادم اما دیر بود، نگاه پرحس و
درخشان ماکان نشان از

این بود که فهمیده منم مثلِ خودشم و چقدر دلم میخواست سفت بغلش کنم با اون نگاهش!

با همان چشمهای خندانش پرسید:- خب خانوم الان باید اول برم سراغ بابات یا سامان؟

با انگشتانم بازی کردم و گفتم:- اول به عمو بگو!

با دستش چانهام را گرفت، سرم را بلند کرد و با لبخند گفت:- چشم،

میخوای همین الان بهش زنگ بزنی!

چشمهایم را گرد کردم و گفتم:- بابا میفهمه باهم بودیم!

خندید و با نگاه به چشمانِ گرد شدهام گفت:- خب بفهمه!!

چهرهام را گرفته کردم و گفتم:- میخوای باز مثل اوندفعه بزنی!

ایندفعه نوبت اون بود چشمهایش گرد بشه و لبخندش بره!

با همان چهرهی متعجب و ناراحت پرسید: واقعا میزنتت؟

کمی بیشتر قیافهام را گرفته کردم و گفتم: آره خیلی!

صدای پر خشمش بلند شد در حالی که با موبایلش شماره میگرفت گفت: یعنی چی، چرا میزنتت؟

همان طور هم شماره میگرفت که سریع موبایلش را از دستش گرفتم و گفتم: بابا شوخی کردم فکر کن یک درصد
عمو بزنه منو!

اخمهایش بیشتر توهم رفت و گفت: آخه دختر من به تو چی بگم آخه این چه شوخیه!

خندیدم و ماکان با پوفی سرش را به صندلی تکیه داد و بعد از ثانیه گفت: -امشب حتما با سامان صحبت میکنم و

هرطوری شده راضیش میکنم، بعد میرم شرکتِ بابات!

موبایل ماکان را تو دستم تاب دادم و گفتم: -امشب، آخه چه عجله‌ایه؟

ماکان چشمهایش را باز کرد و صورتش را نزدیک صورتم قرار داد و گفت: -برای داشتنِ تو بایدم عجله کرد!

سرخ شدنم علنی بود و تک خندهی ماکان و دستش که دستم را نوازش کرد آرامشی وصف نشدنی کل وجودم را در

برگرفت!

برای فرار از این لحظه که واقعا داشتم از خجالت آب میشدم گفتم: -میشه منو برسونی دیرم شده!

با فشار کوتاهی به دستم، دستم را ول کرد و با بازوبسته کردن چشمهایش گفت: -حتما!

لبخندی بهش زدم و با بستن کمر بند صاف نشستم.

خیابانها شلوغ بود و ماکان پشتِ هرماشینی که وایمیستاد برمیگشت سمتم و نگاهم میکرد همین نگاههای

خیره و پرعشقش باعث میشد بیشتر سرخ بشم و سرم را مثلا با بند کیفم گرم کنم!

تازه از ترافیک خارج شده بودیم که با صدای ماکان که گفت: -عه آیسانه! باعث شد به جلو نگاه کنم که آيسان با

یک دختری بود که اونم مارا دیده بود، ماکان بیفکر و بدون درنظر گرفتن من ماشین را نگهداشت و نگاه پرخشم

آيسان باعث شد کمی نگران شوم!

ماکان خواست پیاده بشه که آيسان در سمت من را باز کرد و با لحنی عصبی گفت: -

میشه بگی تو تو ماشین

داداش من چه غلطی میکنی؟

نگاهم عصبی شد اما جوابی نداشتم بهش بدم!

صدای بلند ماکان باعث شد برگردم سمتش که روبه آيسان گفت: - این چه طرزه صحبت کردنه، بشین تو ماشین و به

عقب اشاره کرد!

آیسان پوزخندی زد و با اشاره به من گفت: -بله دیگه این خانوم جلو رو زدن به نامِ خودشون، داداش از تو بعیده با

این همچین دخترایی بگردی، یعنی واقعا نفهمیدی بخاطر پولت سمتت اومده!

بغضم گرفت و با همان نگاه اشکی به سمت ماکانی که روبه ایسان داد زد: -بسه دیگه چرا چرت و پرت میگی بهت

گفتم سوار شو!! برگشتم و ماکان خواست حرفی بزنه که آیسان محکم از بازویم کشید که باعث شد از ماشین پیاده

بشم اما به علت بستن کمر بند کامل بیرون نرفتم، آیسان عصبی کمر بند را باز کرد و منو هل داد به عقب و گفت: -تو

بیهمه چیز باعث شدی داداشم سر من داد بزنه، ت...

هنوز حرفش تمام نشده بود که ماکان عصبی دستش را کشید و با صدایی کنترل شده گفت: -چته آیسان چرا دیونه

بازی درمیاری این حرفا چیه؟

آيسان دستش را از ست ماكان كشيده و گفت: من ديونهام يا تو كه هنوز با اين سنت خوبودو تشخيص نميدي تو ديونهاي كه نفهميدي اين دختر بخاطر پول و موقيتت سمت اومده نه چيز ديگه وگرنه چرا بايد عاشق تويي بشه كه دوبرابر خودش سن داري و ديگه چيزي نميشنيدم! قلبم انكار ايستاده بود و نفس نداشتم!

خرد شده بودم! به تمام معنا داغون بودم!

غرورم، وجودم و دلم شكسته بود و ديگه چيزي نداشتم.

با بغضي خفه كننده كيفم را رو دوشم انداختم و سريع بدون مجال به ماكاني كه ميخواست حرف بزند از کنارشان گذشتم و با دو از پيادهرو و از کنار مردم ميگذشتم و چه اهميتي داشت مردم با دیدنم احساس كنند ديوانهام؟

بغضم به گريه تبديل شده بود و حالم اصلا خوب نبود!

الان فقط نياز شديدي به عمو داشتم!

موبایلم را درآوردم و زنگ زدم بهش... یک بوق دو بوق سه بوق... اما جواب نمیداد.

کنار دیوار سر خوردم و باز تماس گرفتم اما باز بیفایده بود!

قلبم درد میکرد و اصلا نمیفهمیدم کجام!

به ساعت رو دستم نگاه کردم، نزدیک هشت را نشان میداد و هوا داشت کمکم تاریک میشد.

موبایلم تو دستم لرزید و اما عمو نبود، مامان بود و من ترجیح دادم با آن صدای گرفته از شدت گریه جوابش را

ندهم... قطع شد و باز زنگ خورد و باز مامان بود و باز من جواب ندادم!

بلند شدم و رفتم کنار خیابان و ازش رد شدم، آن طرف یک کافی شاپ بود، داخل شدم و نشستم و شاید یک

قهوه یا چایی میتوانست سردردم را تسکین دهد!

هه سردردم خوب بشه دلمو چیکار کنم که احساس میکنم هزار تیکهست!

پیشخدمت با منو آمد سراغم و من بدون نگاه قهوهترک سفارش دادم و نگاهم را رو گل رز قرمز رو میز سوق دادم.

باز موبایلم زنگ خورد و ایندفعه یکی دیگه بود، یکی که دلم بد ازش گرفته بود!

دستم را دور فنجان قهوهام حلقه کردم و نگاهم را به خیابان شلوغ دوختم.

موبایلم دوباره و هزارباره زنگ خورد و کسی جز آقای سربهزیر خودم نبود!!

دلم میخواست جواب بدم، شاید صدایش کمی از درد دلم را کم میکرد، اما تهته دلم ازش دلخور بودم!

نمیدونم چقدر گذشته بود اما هوا کاملا تاریک بود!

قهوهام را خوردم و بلند شدم برم که اسم و عکس عمو رو موبایلم روشن خاموش شد و باعث شد من دوباره رو صندلی بنشینم و جواب بدم:-عمو؟

صدای نگران عمو بلند شد:-کجایی تو دختر، الان مامانت زنگ زده شرکت میگه موبایلتو جواب نمیدی خیلی وقته از خونه رفتی الانم من دیدم دوبار زنگ زدی،چی شده آیسو!

سعی کردم بغضم معلوم نباشه به هر زوری بود با صدایی آرام گفتم تو کافیشاپ نهال تو خیابان... هستم بیاد اونجا... خیلی خبی گفت و با گفتن الان میام قطع کرد!

ساعت شکل درخت گوشهی کافیشاپ هشتونیم شب را نشان میداد و من تا آمدنِ عمو که تا نه طول کشید یک قهوهی دیگه هم خوردم تا بالاخره عمو رسید.

با نگاه اول من را که تقریباً جلوی در بودم پیدا کرد و به سمت قدم برداشت.

روبرویم نشست و با گرفتن دستم پرسید: بگو چیشده، چون به لب شدم!

سرم را پایین انداختم و ته مانده‌ی قهوه‌ی داخل فنجان را خوردم تا باهاش بغضم را قورت بدم اما نگاه اشکیم عمو را

بیشتر نگران کرد و ایندفعه با صدایی کنترل شده و عصبی گفت: -میگی چیشده یا برم یقه‌ی ماکانو بگیرم!

تعجب آور نبود که بفهمه حالم به ماکان ربط داره، عمو خوب میدونست که اینروزا همهی کارا و رفتارای من فقط و

فقط به یک نفر ختم میشه، به مردی که بد تو دلم جا باز کرده بود!

آهی کوتاه کشیدم و تمام اتفاقات را گفتم، از قرارمون و حرفامون تا دیدن آيسان و حرفهای اون!

عمو ناراحت بود و این از چشمهایش به خوبی مشخص بود!

عصبی دستی رو صورتش کشید و گفت:-بلند شو بریم!

-عمو....

عمو پرید تو حرفم و گفت:-عمو بی عمو آیسو، بلند شو تو راه حرفهامو بهت میگم، الانم
فعلا به مامانت زنگ بزن
بگو با منی نگران نباشه!

سری تکان دادم و شماره مامان را گرفتم، کمی غر زد که چرا جواب نمیدادم و کجام، به هر
زحمتی بود راضیش
کردم که چیزیم نیست و همراه عمو هستم و قطع کردم.

.....

یک ربعی میشد که با عمو تو خیابانها دور میزدیم و عمو هنوز حرفی نزده بود!

موبایلم که زنگ خورد و اسم آقای سربهزیر که رو صفحه‌اش نمایان شد عمو عصبی موبایل
را از دستم بیرون کشید و

گفت:-دیگه حق نداری نه ببینیش نه باهاش حرف بزنی آیسو خانم،فهمیدی؟

ناراحت شدم و خواستم حرفی بزnm که عمو ایندفعه داد زد:- بس کن آیسو،همین که
گفتم! حق نداری ببینیش!

اون حرفیم که زنگ زدم بهت گفتم شوخی بود،اما اگر اینجوری بخوای پیش بری من
مجبور میشم به بابات بگم همه
چیو و....

بغضم شکست و اشکهایم رو گونهام ریخت!

دلم بیشتر درد میکرد و حالم اصلا خوب نبود!

باورم نمیشد عمو این حرفهارا بزند.

ماشین را که داخل باغ نگهداشت سریع پایین رفتم و بدون توجه به عمو به سمت خونه
راه افتادم و پشت در توقف
کردم و با پاک کردن اشکهایم وارد خانه شدم.

.....

دوهفته گذشته بود!

سرم با دانشگاه و حسنا گرم بود اما دلم هم تنگ بود!

تنگ یک نگاه قهوه‌های!

با عمو سرسنگین بودم و خیلی وقتا اصلا حسابش نمیداشتم.

اوایل دانشگاه بود و هنوز خبری از درس نبود اما حسنا تا میتونست پسر لاغر اندام و
عینکی کلاس را که خیلی هم

بهنظر خرخون میومد مسخره میکرد و باعث میشد گاهی بهش بخندم گاهی با حرص تشر
 بزخم بهش!

کتاب کلفتی رو که دیروز استاد معرفی کرده بود را مطالعه میکردم که در اتاق باز شد و
 عمه و مامان وارد اتاق
 شدند!

از قیافهی عمه معلوم بود خیلی نگران، بلند شدم و تا خواستم چیزی بگم عمه گفت:-
 آیسو جان تورو خدا بیا برو
 بین این ساره چشه، دوسهروزیه اصلا نه غذا میخوره نه با کسی صحبت میکنه فقط و
 فقط نشسته ذل زده به یک

نقطه وقتی هم زیاد بهش گیر میدم داد میزنه! بیا برو شاید با تو حرف زد!

مدا! تو دستم را لای کتاب گذاشتم و با عمه سمتِ خونشون راهی شدم.

ساره تنها تو اتاقش نشسته بود و حواسش اصلا نبود.

کنارش رو تخت نشستم که نگاهم کرد و پرسید: مامان تورو فرستاده؟

دستش را گرفتم و گفتم: چته ساره حرف بزنی دختر!

سرش را پایین انداخت و با صدایی که بغض درش به خوبی مشخص بود گفت: آرش بهم خیانت کرده، قول داده بود

بیاد خواستگاری اما مامانش زنگ نزد هرچیم زنگ زدم جواب نداد با کلی پرسوجو فهمیدم نامزد کرده و داره میره

اروپا!!

سرش را بلند کرد و با نگاه اشکیش گفت: دلم میخواد بمیرم آیسو!

اخم کردم و گفتم: عه دختر بد این چه حرفیه!

مامانت خیلی نگرانته ساره یه حرفی باهاش بزنی!

ساره محکم بغلم کرد و گفت: اگه بخاطر مامان نبود حتما تا حالا خودمو خلاص کرده بودم اما...

تو این سهروز خیلی رو حرفهایش فکر کردم، میخوام به خواستگاری پسر عموم جواب مثبت بدم، آرش یک اشتباه

بزرگ بود که درس خوبی بهم داد اما عوضش دلم بدشکست ازش، امیدوارم جواب این کارشو ببینه!

گوشو بوسیدم و گفتم:- آفرین عزیزم با مامانت بد خلقی نکن بیچاره خیلی نگرانته من میرم اومد پیشت همین

حرفهایی که به من گفتی به مامانت هم بگو بذار خوشحال باشه!

لبخندی میون □□ گریه بهم زد و گفت:- باشه!

خواستم بلند بشم برم که دستم را گرفت و پرسید:- تو چخبر آیسو؟

آهی بلند کشیدم و گفتم:- نمیدونم ساره خودمم از حالوروزم خبر ندارم، عمو که دیدن و حرف زدن باهاشو

ممنوع کرده، حتی شمارم تغیر داد، خبری ازش ندارم و...

دلم بیاندازه برایش تنگ شده!

ساره لبخندی تلخ زد و گفت:- درکت میکنم عزیزم، منم دلتنگم، میگذره!!

پوفی کشیدم و گفتم:-نمیدونم از طرفی هم این زن شریک بابا دست بردار نیست، پریروز باز زنگ زده به مامانم

گفته دخترت اولآخرش عروس خودمه!.

ساره خندید و لب باز کرد حرفی بزند که یهو رفت تو فکر و بعد از چند ثانیه مکث گفت:-میگم آیسو بیا این

ماکانو تو عمل انجام شده قرار بدیم!

ابروهایم را توهم گره دادم و پرسیدم:-منظورت چیه؟

ساره کامل رو تخت بلند شد صاف نشست و گفت:-ببین تو بیا به این پسر شریک بابات بله بگو، دایی سامان حتما به

گوش ماکان میرسونه که تو میخوای باهاش ازدواج کنی شاید ماکان اینطوری پا پیش گذاشت!

چشمغره‌های به ساره رفتم و گفتم:-دیوانه شدی عقل کل، اولاً که من اگه بله بگم بعد جا بزنم بابا سرمو مییره

میذاره رو سینم دوما اگه بله هم بگم مطمئن باش ماکان دیگه پا پیش نمیذاره، برای اینکه مطمئنم به انتخابم

احترام میذاره!

ساره دستش را زیر چانه‌اش زد و گفت: -اومم پس میخوای چیکار کنی؟

دست‌هایم را بغل کردم و در حالی که خیره‌ی عکس ساره بودم گفتم: -نمیدونم، قبلا ها با
عمو دردودل میکردم

ازش کمک می‌گرفتم الان دیگه باهاش حرف نمیزنم همین بیشتر روانیم کرده!

ساره دستش را رو دستم گذاشت و در همان حین در با تیکی باز شد و عمه نگران وارد شد
و با دیدن ساره‌ی خندان

لبخندی رو لبش ظاهر شد و اول منو بعد ساره را محکم بغلش کرد بوسش کرد!!

بعد دوباره رو کرد سمت من و گفت: -الهی دورت بگردم عمه، چیکار کردی این بالاخره بعد
از سه روز خندید!

خندیدم و گفتم: -از خودش پرسید عمه، مثل اینکه حرف زیاد داره باهاتون!

عمه نگاهی به ساره انداخت و کنارش نشست، دستش را گرفت و گفت: -چیشده دردت تو
سرم!

ساره نگاهی بهم انداخت که من با چشمک کوچکی از اتاق ساره و بعد هم از خانه‌یشان خارج شدم.

اول خواستم برم خونه اما در یک تصمیم به سمت تاپ وسط باغ حرکت کردم.

رو تاپ نشستم و با پایم آرام‌آرام تکانش میدادم و گاهی آهی از ته دل میکشیدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که احساس کردم حرکت تاپ بیشتر شد، سرم را برگرداندم که با نگاه عمو روبرو شدم.

سریع نگاه ازش گرفتم و بلند شدم برم سمت خونه که محکم مچ دستم را گرفت و گفت:- بشین آیسو، کارت دارم!

سعی کردم دستم را از دست عمو بیرون بکشم و گفتم:- من کاری با شما ندارم!

عمو در یک حرکت منو سمت خودش کشید و رو تاپ نشاند و دستش را دور شانهام حلقه کرد و پرسید:- یکییدونه

ی عمو آخه چرا ناراحتی ازم؟

دلخور نگاهش کردم و گفتم:- اولاً دلخور نیستم و قهرم! دوما شما خودت خوب میدونی چرا ناراحتم!

با خنده منو به خودش فشار داد و گفت: من اونروز عصبانی بودم یهکاری کردم، بعدشم که تو خودتو کلا ازم مخفی کردی من کاری از دستم برنمیاومد!

دستامو توهم تاب دادم و گفتم: خیلی دلم گرفته!

عمو رو موهایم را ب*و*س*ه

زد و گفت: میدونم میخوای امشب ببرمت جمکران دلت باز بشه؟

کمی از جایم تکان خوردم و با نگاه به صورتِ عمو پرسیدم: جمکران کجاست؟

عمو دستی رو صورتم کشید و گفت: جایی که من هر وقت دلم میگیرد و احساس پوچی میکنم به اونجا پناه میبرم، معجزه میکنه!

آهی کشیدم و تو دلم گفتم: فعلا که من دلم برای دیدن کس دیگهای تنگ شده!

عمو دوباره پرسید: خب بریم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:-باشه شب میریم!

عمو دستش را تو دستش گرفت و گفت:-به مامانت اینا هم بگو شاید تا صبح برنگشتیم!

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:- چرا؟

-چون لذتِ رازونیا با خدا همان تا صبح بیدار ماندنه!

چینی به بینام دادم و گفتم:- من تا صبح که نمیتونم بیدار بمونم!

عمو چشمهایش را بازوبسته کرد و گفت:-میتونی نگران نباش!...در ضمن فردا که کلاس نداری؟

سرم را تکان دادم و با نگاه به ساعت گفتم:-فردا نه اما امروز دوتا کلاس دارم و داره کمکم دیرم میشه!.

عمو بلند شد و گفت:-پس پاشو برو حاضرشو من میرسونمت!

سری تکان دادم و بلند شدم رفتم تو،ساعت یکربع به چهار بود و من از پنجونیم تا ششونیم و از هفت تا هشت

شب کلاس داشتم!

مانتوی مشکی و شلوار لی با مقنعه مشکی پوشیدم و با برداشتن کوله پشتی طوسی رنگم و زدن عطر و کمی نرم

کننده و با بستن ساعت و دستبندم و از اتاق خارج شدم و با خداحافظی از مامان و پوشیدن کفشای اسپرت طوسی

رنگم از خانه خارج شدم... موبایلم فراموشم شده بود دوباره برگشتم و با باز کردن در گفتم:-مامان موبایل منو از تو

اتاق بده!

مامان از آشپزخانه خارج شد و رفت تو اتاق و بعد از چند ثانیه موبایل به دست به سمتم آمد و من با گفتن "مرسی"

موبایل را گرفتم و با خداحافظیه دوباره به سمت ماشین عمو راه افتادم.

ساعت نهنیم از کلاس برگشتم و خسته و کوفته بعد از یک دوش حسابی و خوردنِ شام یک ساعت خوابیدم و

ساعت یازده با عمو به سمت جمکران راه افتادیم.

کمربندم را بستم و عمو بعد از خارج شدن از باغ کمی شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و بعد از گذشت چند مین

پرسید:- آیسو تو دوستِ ساره را دیدی؟

کمی فکر کردم و گفتم:-نه عمو کدومشو میگی؟

عمو آرنجش را رو شیشه‌ی ماشین قرار داد و دستش را رو لبش کشید و گفت:- اسمش نگین، هم سن ساره‌ست اما کمی ازش بلند تره، اون روز جلوی در دیدمش اومده بود دنبال ساره، دختر خوشگلی بود ...و

عمو حرفش را ادامه نداد و من با لبخندی گشاد گفتم:- بله دیگه!

عمو زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:- تو اول باهش صحبت کن بین اگه نظرش مثبت بود شماره منزلشونو بگیر!

با همان لبخند گنده رو لبهایم که اصلا نمیتوانستم جمعشان کنم گفتم:- ای به چشم، فقط چرا من خب به ساره بگو بهش بگه!

عمو دنده را عوض کرد و گفت:- بهش گفتم چند روز پیش گفت نمیتونه، میترسه دوستش ناراحت بشه دیگه نیاد خونشون و ...

لبم را کج کردم و گفتم:- وا، این ساره هم خله ها! حالا ولش کن خودم میرم باهش صحبت کنم!

عمو با لبخند سرش را تکان داد و من با جوییدن لبم با هزار زحمت و با ترس که نکنه
عمو ناراحت بشه پرسیدم:-

عمو، تو آیسانو فراموش کردی؟

عمو دستش را مشت کرد و خیلی صریح گفت:- آره و دیگه هیچ وقت نمیخوام اسمی
ازش بشنوم!

نفس راحتی کشیدم و صاف نشستم، اون دختر خیلی بیلیاقت تر از این حرفها بود!

ماشین تو سکوت کامل بود که صدای زنگ موبایلِ عمو سکوت بینمان را شکست!

عمو ماشین را گوشهی خیابان کشید و موبایلش را از تو جیبِ کتتش بیرون کشید و با
دیدن صفحه‌اش برگشت

سمتِ من و آرام گفت:- ماکان!

قلبم تو دهنم اومد و با کشیدن لبم تو دهنم به سمتِ شیشه برگشتم!

بعد از چند ثانیه صدای عمو را شنیدم که گفت:- الو سلام!

-نه خونه نیستم دارم میرم جمکران!

-زهنه تنها نیستم، آره... باشه حالا بعدا صحبت میکنیم!

-اوکی، شبتوام بخیر!

صدای انداختن موبایلش را به جلوی ماشین شنیدم و برگشتم سمتش... ماشین را با
زدن راهنما راه انداخت و نگاه

من هنوز به نیمرخش بود!

خیلی دلم میخواست بفهمم ماکان چی بهش گفته!